بفیض خلاق مضامین وجود امکان و دبیر عنوان طراز نامهٔ آفرینش جهان

پریخانهٔ صورنگارین صنمکدهٔ نقوش چین نسخهٔ سحر حلال طلسم حیرت خیال
از رنگ آمیزی خامهٔ مانی معنی طراز صورنگر اعجاز نقش پرداز سر حلقهٔ
بزم مضمون ادابندی شیخ ناصر علی سهرندی موسوم به

مثنوی ناصر علی سهرندی

باعانت عالیمرتبت والامناصب قدردان علم و کمال عالیجناب نواب سید عبدالرشید خان بهادر
سید جنگ فرزند مددگار عالیجناب معلی القاب نواب آصف نواز الملک بهادر معتمد خاص
و پیشی خداوندی سرکار حضور پرنور میر محبوب علیخان بهادر نظام دکن دام ملکه

در مطبع سلطانی دکن باهتمام سید کریم جلوه پذیر یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

زلال حمد و نعت اولی است بر خاک ادب خفتن		سجودی میتوان کردن درودی میتوان گفتن

تشنه لبان عالم در سنگ و هوش میدانند که هر بادهٔ سخن از نیسان ارادت ازلی در صدف سینهٔ پاک دهنان گنجینه
در بازار امکان جلوهٔ شهرت خویش دمیده. عمریست که روزگار گوهر فروشی بسیری گردیده و بازار جوهر شناسی کساد
افسرده. بو الفضولان از تازه خیال تراشی علم دعوی دیگر برافراشتند و هنرپیشیان رنگ اعتبار
رواج خویش بنا نداشتند یعنی آنقدر دماغی ندارند که بفهمیدن فقرهٔ یا مصرعی نازک مضمون سر ادراک
فرود آرند و معنی باریک را مغتنم کیفیت ذوق پندارند سرمهٔ این عبرت بدیدهٔ آگاهی رسیده برنماند و پرتو
این حیرت روز دانش سیاه میگرداند نقش قدم گذشتگان شمع راه دیده وریست که گمراهان را به جاده
روی شناساند و از وضع سرگشتگی غولان بیابان جهل برهاند نوای دلکش پیشینیان بنگاه دلنواز است
در عالم ادراک سحر انداز است با همه دوش اعجاز اگر بطبع منکران زمانه مذاق آشنای ارزان بی مذاقی
رنگ رخسار فهم نبازد قلزم ذخار معانی نیسان گوهر ریز اسرار عرفانی میکده آرای تازه خیالی سرخوش
میکدهٔ نازک متعالی او باشد پری زادان مضامین دلکش ساقی جام جم مطالب معنی سحر گفتار سخن نگار مظهر الهام
لم یزلی شیخ ناصر علی که از معانی جان فزا در قالب سخن جانی تازه دمیده است و در
سلک خاص مثنوی از دم اعجاز روح آفریده شوق گرم تازه آصفی هنگامی که بسواد رامپور ر
رسانید بمطالعهٔ نسخهٔ مثنویش لختی دلخوش گردانید هر چند قلم صحت سخن شناس معنی آفرین
نازک خیال شیرین مقال **اشفاق الرحمن صاحب** مدرس مدرسهٔ رامپور
برنگ زدائی سقم از آئینهٔ مطالبش جوهر خویش عرضه داده بود و نقاب تحقیق از رخسار شاهد
الفاظ و معانی کشاده اما نگاه تامل از سیاهی گردن اکثر اغلاط نسبتا باخت و چشم ادراک
از مردم دیده در بامقام سیری انداخت پس از انکه بجولانگه دکن رسیدیم هوای
شوق معنی پرستی عنان گیر دل گردید که آئینهٔ نسخهٔ دیگر مقابل جمال این سلمی نژاد گرفته شود و نقاب اسقام
از حسن صحتش برداشته شود از کتبخانهٔ نامی یگانه زمان و نخبهٔ اذکیای دوران روح آفرین معانی و بیان سحبان عالم بلاغت
حسان جهان فصاحت ادیب لبیب مولوی **میر حسن علی** طلسمی که بطلسم آرائی سخن

بلنیاس روزگار است که بعض شناسی فنون نثر اطانا مدار نسخه بدست آوردم و آهنگ ترتیب بزم کلام کرده چنین
ارزانکه گوهرهای پراگندهٔ اشعار در سلک نظم انسلاک یافت اختر بخت ناصر علی پس از چندین قرون باوج شهرت
تافت که نواب همایون روزگار فخر دیار و امصار گزیده گوهر خوشنده اختر سرمایهٔ عقل و فرهنگ نواب سیته جنگ بهادر
که گوهر کیاست بحر جود و دمان قلزم فیض و کرم ابر همم ابر دوا اعیان زمان محیط جود و احسان والاگوهر فروزان
اختر نواب آصف نواز الملک بهادر معتمد صرف خاص و پیشی خداوند نظام الملک آصفجاه
اعلیحضرت حضور پرنور نواب میر محبوب علیخان بهادر نظام سادس دکن خلد الله ملکه
و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه که صدر مددگاری معتمدی صرف خاص بوجود با جود و پیشش
زیب گرفته و تعلق مهام دولت آصفیه از حسن نظام رای پدر عالی منزلت آن فخر روزگار رونقی
جاوید پذیرفته فرمان دادند که این نسخهٔ نادر در قالب طبع ریخته شود و نقش تازه که طوفان تنگی روزگار از
هیئت خورش نریزد برانگیخته شود - اگرچه اختر بخت مثنوی از حضیض خمول باوج شهرت رو نهاد اما سیاه
دلی ازین دکن ماهی گردیده مانند بخت تیره اش مطبعی رو بتباهی آورده تا بحال اجزای مثنوی برنگ کاغذ بادی بر باد
رفته از هیئت پراگندگی سابق بیشتر پریشان گرفتند هرچند خواستم که کار طبع از پیش بردارم و مذاق سخن شناسان منتی
گذارم لیکن از فقدان نسخهٔ مصححه مدعا صورت نبست و رنگ حسرت بر روی دل شکست فرجام کار دیگر چندین نسخهای نامربوط که از
کور سوادی ناسخین سامان آشوب نگاه دیده وران بود بدست آورده به تسبیح ترتیب نسخهٔ طلبی کردم اما مطبعی دیگر که بدروز تر
ازین همین بود مالک سوخته اخترش بگه بندی ناقابل طبع مثنوی رنگ آمیزی سخن کرده مرا در عالم حسرت دیگر آورده یعنی سواد نسخه
داشت واگذاشته بهرهٔ از شعور اصلاح مقسم سید شت بکالیوگی حسن انطباع همت نگماشت بی اصلاح پروف کاپی نادر قالب
طبع میکشید بروح ناصر علی ستم تازه می آفرید اگرچه پیرایهٔ این شاهد رعنا بجای حریر خط ریبا پلاس ناهموار
حروف است اما دانشناسی این حسنای معنی برنگاه ادراک اصحاب مذاق موقوف است که حاجت مشاطه
نیست روی دلارام را - ارباب نظر نظر بر جمال معنوی دارند و صورت پرستی را ننگ دیده دری هیشمارند
امید که در نظر انور نواب کامگار پیرایهٔ قبول یابد و بحسن التفاتش در روزگار دیگر اختر جمال طبعش تابد -

حرره العبد المهذار عبد الجبار خان الشهیر بالآصفی النظامی
مصنف محبوب الکلام و سررشته دار دفتر پیشی اعلیحضرت حضور پرنور دام ملکه

فیض خلاق مضامین وجود امکان و عنوان طراز نامۂ آفرینش جہان

پریخانہ صورتگارین صنمکدۂ نقوش چین نسخہ سحر حلال طلسم حیرت خیال از

رنگ آمیزی خامۂ مانی معنی طراز صنعتگر اعجاز نقش پرداز سرحلقہ بزم

مضمون دانان اوستادی شیخ ناصر علی سرہندی موسوم بہ

مثنوی ناصر علی

باعانت عالی مراتب والا مناصب قدردان

علم و کمال جناب سید عبدالرشید خان بہادر فرزند مددگار عالیجناب

نواب آصف نواز الملک بہادر معتمد صرفخاص پیشی خداوندی اعلیحضرت سرکار نظام دکن دام ملکہ

در مطبع سُہیل دکن باہتمام محمد لطف علیخان حلیۂ تازہ پذیرفت

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی قطره دردی بجانم ریز
شرر در سینه زار استخوان ریز

بسوزان از محبت پیکرم را
باتش رنگ کن بال و پرم را

به تیغ شعله رنگی بسملم ساز
مرا در خون خود چون برق بگداز

بجوشم غنچه ها این مشت گل را
خرابات شهادت ساز دل را

کبابم را بنه بر اخگر خویش
نمک سودش کن از خاکستر خویش

ندارم شوق گلگشت و سر باغ
بفرقم سینه نه چون شمع از داغ

گلویم از گداز ناله تر کن
نفس فواره خون جگر کن

دلم از تشنه کامیهاست بیتاب
غبارم از سموم عشق کن آب

وجودم از گرانجانی بپرداز
نفس را سنگ بر آئینه ام ساز

کرامت کن دلی نازک چو شبنم
که گر بادی بجنبد پاشد از هم

مکن با شیشه ام سنگی ستیزه
شکست ناله ام خونم بریزد

طمع دارم ولی محنت سرشته | ز تاب خویش چون گوهر برشته

ولی آیینه داریک جهان شور | چراغی روغنش از خون منصور

چکیده اشکی از مژگان حسرت | دو دیده تا بدامان قیامت

دلم بر این و آن دیوانه تا کی | چراغ غول را پروانه تا کی

ز راهم می برد نفس فسون ساز | دهد چون آشنا این غول آواز

اگر لطفت نگردد رهبر من | نمیدانم چه آرد بر سر من

تو فرمودی مجالست آرمیدن | دلم در سینه بشکن از طپیدن

مرا یک سوزده خود جلوه گر باش | همین آتش کده از دو سنگ بتراش

دلم از گرد هستی در امان دار | چراغم را گردان از نفس تار

که این آیینه بیرنگی درست | تهی از عکس چون خورشید نیکو است

نمیدانم چه گفتم مست بودم | سر خم رفته از مستی کشودم

عنان اختیارم رفت از دست | ز دستم جام می افتاد و بشکست

ولی این می فروغ آفتابست | نیامیزد اگر با خاک و آبست

اگر بر خاک ریزد ور بر آذر | توان برچیدن و کردن بساغر

بیا ای ساقی میخانه دید | هلال جام کن لبریز خورشید

که در میخانه توحید جوشم | نظر از غیر یار خویش پوشم

آن شعله که یاقوت دلم را رنگ است | گوهر محیطست و شرر در سنگ است

روشن شد از و جهان غافل همه خلق — اینمعنی نگین چه قدر بیرنگ ست

بنام آنکه مستم کرد نامش — دلم را حلقهٔ ذکرست جامش

طرب ساز دل از غم شکسته — شراب شیشه در هم شکسته

از و چشم تماشا صبح تا شام — ز حیرت پر کند چون آینه جام

در آن محفل که حسن اوست ساقی — بغیر از هستیش هیچست باقی

خرابش نام آبادی نهاد اند — جهان را صفحهٔ نانوشته خواند

زمین آئینهٔ عکس وجودش — فلک پیمانهٔ پر از سجودش

ز بس در سجده سودم بر در او — چو ماه نو جبینم گشت ابرو

سرم در سجده اش چندان بجا ماند — که پیشانی برنگ نقش پا ماند

نمیدانم چه گفتم حال چون بود — سرم لبریز سودای جنون بود

تجلی کرد او در سینهٔ ریش — سجود خویشتن را میکنم خویش

وگرنه بی نشان آمد نشانش — منزه از سجود است آستانش

ادب کی میدهد اذن خمیدن — نخستین سجده است از سر بریدن

شهادت عاشق و خنجر پرستم — بذوق تیغ نازش سر بدستم

نگنجد خون من در محفل دوست — چو شمع خلوت فانوس در پوست

منم آن بحر نوشش تیغ قاتل — بکف پیمانهٔ زخمم حمایل

که تیغ غمزه های شوخ و شنگی — شهیدم کرد هر ساعت برنگی

یعنی از معنی نگین کاغذیست و معنی در هم بست ۱۲

مراد حلقه است که ذکر کنند و مناسبت جام با حلقه ظاهر است ۱۲

ز استسقای تیغ شعله گونم — چو گل در زخم دل خشک است خونم

سیه کاکل عروسان چمن پوش — چو طاوسان رعنا دام بر دوش

ز نخجیر دلم دامن نچیدند — بخون نابسته بالم را ندیدند

چو شمعم بعد کشتن زنده کردند — پس از آزادگیها بنده کردند

بخلوتخانهٔ خاصم کشیدند — بقربانگاه اخلاصم کشیدند

شراب وصل در کامم چکاندند — گل امید بر فرقم فشاندند

شد از انوار این می ساغرم گم — چنان کز پرتو خورشید انجم

بلب مستانه آمد گفت گویم — نمیدانم شرابم یا سبویم

علی ای قبلهٔ خمخانه نوشان — جنون سرمایهٔ گم کرده هوشان

سر و سر کردهٔ دیوانهٔ چند — شکست شیشه و پیمانهٔ چند

گریبانها به بدنامی دریده — بیابانها به ناکامی بریده

خراب کوچه و رسوای بازار — ملامت حاصلی بی ننگ و بی عار

چنین بدمست و لایعقل چرائی — به بیباکی سخن گفتن نشائی

شکستن شیشه از مستی نه نیکوست — که اینجا محتسب هم غیرت اوست

بهر سو انتظارت میکشد دار — سرت خواهی زبانت را نگهدار

مزن غافل به مینای پری سنگ — انا الحق میکشد از دور دل تنگ

بیا ای آتش می را سمندر — بسر کش ساغری توحید دیگر

بیا ساقی ز خواب ناز برخیز	بده جامی و بر مغزم شرر ریز
ازین پس آیم بیرون ز آب و گل خویش	بجوشم چون خم می در دل خویش

زنم بر قالب خاکی شبیخون
بنوشم صاف در بزم دُرد بیرون

ز عشق نی اوّل حکایت میکند	درد بی پایان روایت میکند
برفت موسی به فراز طور مست	ز و نوای بیخودی سنگی شکست
بلبل نغمای شراری باز کرد	سینه زاری دید و ناز آغاز کرد
در وقتی سوخت خاکستر گدا ساخت	از برای حسن خود آئینه ساخت

بر شکوه خویشتن دیوانه شد
شعله شد بالید و آتشخانه شد

تو با هم آنکه وا ارم در کنارش	دلی خون گشته ام از انتظارش
از و هر ذرّه پیمانه دید	از و هر شبنمی فانوس خورشید
تهی در سینه هر ذره جایش	نمیدانم کجا باشد سرایش
نگنجد هیچ در پیراهن رنگ	قبا پوشد ولیکن از دل تنگ
چه حسنست اینکه با آن جوهر پاک	تجلی کرد از هر ذرّه خاک
خرامی دید از و در آب راهی	به تیغ موج بسمل گشت ماهی
ز شوقش آتشی در سینه افروخت	گره بر بال طاوس چمن سوخت

ازان دردی که نالهٔ بلبلِ مست / تهی در استخوان شاخ گل هست
ازان آتش که میسوزد دل سنگ / پر و بال سمندر هست گلرنگ
بنطق اوست عالم جمله گویا / خروش چشم بود از جوش صهبا
ز قانونِ دلم مے آید آواز / درون پرده هست آئینه ناز
ولی در پرده می بین صورت دوست / سخن را نیست افزون از نفس پوست
اگر این پرده گردد از میان دور / شود چون معنی بی لفظ مستور
ز غیرت عارفان دل میخراشند / صفا ز آئینه خود می تراشند
که خود را خود تماشا میکند یار / نگنجد در میان چشم اغیار
بمسجد آن یکی بنشسته خاموش / بدیر آن دیگری افتاده بیهوش
غرض کین هر دو از یک باده مستند / تجلی ساقی می را پرستند
همان آتش که زد بر سینه طور / تراوش کرده پا از خون منصور
تسلی کرده هر یک را برنگی / ز آتش نیست خالی هیچ سنگی
همان وحشی که مجنون را جگر سوخت / بلیلی سیر صحرا را در آموخت
گرفتاران دامش صید و صیاد / هلاک غمزه هاش شیرین و فرهاد
زلیخا را اگر تابی است در دل / بود بر پای یوسف هم سلاسل
در آن ساعت که حسنش بود در روپوش / چراغ هستی ما بود خاموش

نه جان را از جدائیها خبر بود — نه دل را از طپیدنها اثر بود
نه دریا بود نی گوهر نه کان بود — طلسم غیب را گنج نهان بود
صدائی خاست زان گنج نهفته — که جست از خواب عشق نیم خفته
همان یک نغمه جست از پرده ساز — بهر گوشی برنگی ریخت آواز
شرابی کرده ذوق وجد در جام — که درهم ریختند ارواح و اجسام
تحیر کرد تعلیم جمادات — برقص آورده اغصان نباتات
گره زد بر لب حیوان که خاموش — درون پرده با صد راز مدهوش
مشو غافل زیاد حضرت شاه — که آن غفلت ترا دام است یا چاه
ازین ره گر بگردد پای نخچیر — زند میخش بناخن پنجه شیر
بیاوش گر نباشد کبک دمساز — بخارد سینه اش را چنگل باز
بگل گفت از شگاف دل خبر گیر — به بلبل گفت راه ناله بر گیر
دل هر ذره را افروخت داغی — که از هر روزنش میکن سراغی
زشوقش هر پر کاهی نفس سوخت — سمندر بال بوی گل قفس سوخت
منادی کرد یکدم عشق پرشور — ز افواج ملک تا لشکر مور
نه دوشی مرد این بار گران بود — نه بازوی حریف این کمان بود
بآدم داد نور معرفت پاک — شرابی کرد بی خُم در ته خاک
درین میخانه شد پیر خرابات — ملایک مست سرجوش مناجات

ز هر جانب خریداران جستند | چراغ دیده چون پروانه جستند

همه در عجز کرده گرم بازار | چو ماه نو متاع سجده در بار

که ناگه منکر عشق از میان جست | شرر از آتش آن کاردان جست

بغفلت دیدهٔ مالیده بر هم | نظر پوشیده رفت از خاک آدم

نشد آگه از آن حسن قدیمی | گهر نشناخت در گرد یتیمی

ز صاحب خانه خالی خانه دید | ندید آن گنج بل ویرانه دید

درین ویرانه گنجی بی نشانست | می صافی بظرف گل نهانست

بیا مطرب که آن شوخ است ساقی | بخوان بیتی بآهنگ عراقی

نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست ساقی وام کردند

نبود این نه غزال دام جسته | نبود این هفت مرغ بال بسته

هیولی فارغ از رنگ عرض بود | همین نقش مبرا از غرض بود

ز دل داغی بر آوردم فلک شد | جهان حرفیست زین دفتر که حک شد

چکید از دیده ام اشکی بدامان | بگوهر غوطه زد دریای عمان

سلاسل بسکه از شوقش گسستم | بروی چرخ انجم نقش بستم

نشستم در کمین دوست چندان | که شد در جلوه آن سرو خرامان

چراغ هفت فانوس برجد | فروغ شش جهت یعنی محمد

بیا ساقی بیا ای مست غلامت | بیا ای موج می طرز خرامت

بمن امشب بخط جامم کن ناز | نیاز آباد و دل آباد تر ساز
دری بگشا برویم از خرابات | دو بالا نشئه کن شوق مناجات

که داغم داغم از بیماری دل
مگر خالی شوم از زاری دل

ای نمایش فروز مشعل بود | بی تو رنگ پریده نقش وجود
عکس روی تو جان هر سینه | نقش هژده هزار آیینه
عکس ز آیینه میشود پیدا | طرفه کز عکس خاست آینه‌ها
تویی آن گوهری که کانش نیست | آفتابی که آسمانش نیست
از دلم سوی خویش راهی ده | جلوه کن طاقت نگاهی ده
الهی بر دل زارم گذر کن | نفس را حیرت آباد نظر کن
که برق بیخودی افتد بجانم | سخن چون شمع سوزد بر زبانم
شود نذر کنار دل سر هوش | چکیدنها کند اشکم فراموش
بساز بیخودی شوقم زند چنگ | چو شمع نغمه باشد رفتن رنگ
فدای نور جان گردد غش من | زخاکستر نه آید آتش من
درآتشگاه دل دودی نماند | تو مانی و زمن بودی نماند
الهی از خودم بستان گم کن | بنور پاک بر من اشتلم کن
بهستی تازه کن عهد شکستم | نه بت پیرایم و نی بت پرستم

ای نثار شوق مناجات را دوبالا کن

هژده هزار عالم آینه ...

در آتشخانه ام

تو معبود و صنم محراب من حیف | تو موجود و فنا اسباب من حیف

تویی چون شمع دل ظلمت نشین چند | تویی چون قبلهٔ بت در آستین چند

گرفتار طلسم سومناتم | نجاتم ده نجاتم ده نجاتم

درین محفل که پندار است ساقی | نفس تا هست زنار است باقی

همه از فکر بار اند دل ریش | منم مشتاق برق از کشتهٔ خویش

توانم گر ز خود دامن کشیدن | من و در کوچهٔ عشقت دویدن

پی جان بر نتابد خاک راهت | قدم بر خود نهم در سجده گاهت

الهی سوز دل کوته زبان است | گنه تا هست شرمی در میان است

کف خاکی بصد حیلش خریدی | دگر بر صورت خویش آفریدی

کرم هر چند نافرمان گداز است | کرم را هم کرم و ناله دار است

امیدم رنگ باز و حیف مردی | تو خود لا تقنطوا ایهام کردی

بنالم امشب از بیمار سوی دل | چه خواهی داد مزد زاری دل

در جنت کشادن بار عام است | بمرگ اینچنین مردن حرام است

مرا از جنس مردن ساز ممتاز | نقابی گر بیفتد زنده کن باز

بکیدم می بری جان زار افلاک | چه باشد حکم جان گیر و کف خاک

کشاد آنجا که وحشت بال و دامن | کفن رسواتر است از چادر زن

الهی توبه نا محرم گشته کور | معاصی سیل و طاعت سینهٔ مور

قدم بر خود نهم یعنی خود را پامال کنم و ترک کنم خود را

مگر

کرم هر چند کرم نافرمان را میگذارد دیر نافرمان کرم نمی باشد و کرم صد کرم باشد برین که اول کرم کرد و بعد آنهم کرم کن

د آنجا که وحشت بال و دامن خواهد کشاد و در کفن نخواهم گنجید و کفن از چادر رسوا خواهد شد

ندارم طاعتی جز شورش دل — نماز عشق باشد وجد بسمل

اگر شرع محبت مستقیم است — فنا آئینهٔ امید و بیم است

بدوزخ گر فرستی مست مستم — سمندر شد بهم آتش پرستم

در جنت گشادن هم چه دور است — کرم در عشق عصیان ناصبور است

زند چون بر کمر لطف تو دامان — شود باران رحمت گرد عصیان

ولی عشق و کدورت آشنا نیست — تمنا تا بود در دل صفا نیست

توئی مطلوب من زین گفتگوها — توئی مقصود من زین آرزوها

برخ تا عذر حسرت ها نخواهی — چو خواب از دیده ام دارد سیاهی

نفس باشد خراش سینه بی تو — چکد خون از دل آئینه بی تو

الهی بی تو جان آذر شرار است — جگر نالان تر از اشک کباب است

بکام الماس ریزد آب بی تو — نمک بر دیده ساید خواب بی تو

ز تو خالیست تا گنجینهٔ چشم — نگه زنگیست بر آئینهٔ چشم

بهوس جستجو کردم ختن ها — بتاراج نظر دادم چمن ها

گشودم نافهٔ غیرت جوش خون زد — دل شوریده آتش در جنون زد

شکن بر دل رسید از خندهٔ گل — چو شبنم باختم رنگ تحمل

دل هر ذره وا کرد اضطرابم — که شاید زین گره سر رشته یابم

نیامد تاری از خورشید در دست — جگر از پیچ و تاب حسرتم خست

ای شورش دل در محبت تو بیا ای من طاعت است ۱۱

ای گرد عصیان باران رحمت شود ۱۲

حسرت ها

ز بهر شوخی که تیغ ناز خوردم — بجز واسوختن زخمی نبردم

شبی آهم بسیر لامکان جست — کمندم بر میان عرش پیوست

شدم زین نه طلسم بسته بیرون — چو دیدم بی نشانت خویش را خون

دلم افسرده سوزی در نفس ماند — فغان بی شور بلبل در قفس ماند

کف خاکستری شد اخگر دل — شراری ماند پنهان در بر دل

فغان خوابید و جوشش تا نفس شد — نشست این گرد دامنگیر تر شد

به پیری میکند عشقم همان شور — چو صبحم پنبه بر روی ناسور

هنوزم تشنگی دل را دهد پاس — رطوبت میکند زخمش ز الماس

بدل در روی پنهان در صلح و جنگست — سرشکم در چکیدن نیم رنگست

هنوز آبی بجیحون میرسانم — دماغ گریه از خون میرسانم

هنوزم قطره در چشم نمناک — محیطی بسته می آید بفتراک

هنوزم دف زند بیتابی دل — که از لخت جگر دارد جلاجل

رگ تلخی هنوزم هست در کام — تهی پر میزند از نبض آرام

اگرچه زنگ بست آیینه من — صفا در پرده دارد سینه من

تو گر بند نقابی بر کشائی — نماند هیچ غیر از روشنائی

چو مجنون گرچه بختم کرد مهجور — ز ره گم کردن لیلی نیم دور

چو یعقوبم اگر چشم سفید است — ز بوی یوسفم گرد امید است

فغان آه
بدون اضافت
لفظ شور یعنی چنان بنظر
می آید که فغان بی شعله
حال است
یعنی
بلبل در قفس
باشد در آن حالیکه فغان
بی شور بود یا با اضافت لفظ مذکور
فغان بی شور بلبل در قفس
ماند ز بلبل مراد
دل از قفس
سینه
است ۱۲

نسیم مصر بر کنعان من ریز — بهار پیرا نگارستان من ریز

ز صبحی ده گلستان مرا آب — که از باغم خزان روید چو مهتاب

جوانی گل کند یک انجمن شور — پرد پیری ز طبعم همچو کافور

شکوفه ریز و از چشم سپیدم — گشاید دیده بادام امیدم

خمارم گشت کو میخانه ات کو — جنون گل کرد کو ویرانه ات کو

بر آ از طور دل با حسن سرمد — تجلی کن برنگ و بوی احمد

بیا ای مطرب این بزم مخمور — بیا ای نبض دان عشق رنجور

ره میخانهٔ خوش مطلبی زن — بگوشم نغمهٔ نعت نبی زن

بشرط آنکه چون خیزد ترنم — صدایش چون شکست دل رود گم

بطرز مولوی آهنگ پرواز — حدیث دیگران کن پردهٔ ساز

اثر بردار و از آواز بگذر
بدل ناخن زن و از ساز بگذر

پرداز

بو نقاشی قلم نیرنگ عشق — صفحه او پردهٔ آهنگ عشق

بر لب عاشق رقم میکرد آه — نور می انگیخت از تصویر ماه

ریخت نقشی ناگهان از دست خویش — خورد تیری بر جگر از شست خویش

خانمان آوارگی دامن گرفت — رفت و در ویرانه مسکن گرفت

عشق بر مغزش قیامت ریز شد — شعلهٔ در سینه اش مهمیز شد

تا دو چارش شد ز خود رم کرده — داغ صد وحشی فراهم کرده

اصل آن صورت که گفتم وانمود — سیل بی پروا خسی را در ربود

جذبهٔ کامل بعشوقش رساند — وصل در جیب کنارش گل فشاند

عاقبت اجزای یکدیگر شدند

غرق گردیدند و یک جوهر شدند

شنو نقاش آتشخانهٔ عشق — چنین تصویر کرد افسانهٔ عشق

که در اقصای چین صورت طرازی — بکلک عنبرین خورشید سازی

بنوک خامه جان در تن دمیدی — نفس در قالب صورت کشیدی

رگ جانها بموی خامه اش بند — بتصویرش نزاکت خورده سوگند

برنگی شاخ گل را نقش بستی — که از لرزیدن کاغذ شکستی

کشیدی چون شبیه نیم بسمل — نمی آسود از بیتابی دل

اگر تمثال ابری نقش می بست — ترشح می نمود و برق می جست

غزالی را اگر تصویر کردی — زبیم رم بپا زنجیر کردی

بنوعی میکشیدی چشمهٔ آب — که مستسقی ازو میگشت سیراب — صفت

قضا را غارت جان صورتی ساخت — ز نقش رنگ و بوی عافیت باخت

دل آسوده اش نخچیر غم شد — جگر آماجگاه تیر غم شد

ز آتشخانهٔ دل ناله جوشید — زلب تا مغز جان تبخاله جوشید

غم از هر گوشه سویش کرد همیز | ز تنگی شد دلش چون غنچه لبریز

جگر شد خوابگاه نیش زنبور | چو شان انگبین لب ریز ناسور

ز هستی پاک شد از برق آهی | که شد نخچیر چشم بیگناهی — بینگاهی

رمید از شهر و در صحرا وطن کرد | جنون را رهنمای خویشتن کرد

سری دیکسد جهان سودای معشوق | دلی و صد گلستان جای معشوق

سراپا آتش برق جنون ریز | لب تبخاله ریزش چشم خون ریز

کف پا تا بدامان جگر ریش | برنگ خار پشت آسوده در نیش

هجوم درد خون کرده دل تنگ | ز سیلی های خارا سینه گلرنگ

رگ ابری و طوفان ریزش چند | لب برقی و یک عالم شکر خند — شکرخند

بهر جا گرد باد ناله می تاخت | زمین را آسیای باد می ساخت

که ناگه شد نمایان از ره دور | شراری مشتعل از آتش طور — دور

بمژگان اشک بر لب ناله سیرفت | سراپا جوشش تبخاله سیرفت — برون

بهارستان رنگ زعفرانی | چمن پیرای باغ لن ترانی — داغ

چو مجنون تشنه دیدار لیلی | چو موسی کشته برق تجلی

شهی اقلیم وحشت تخت گاهش | غزالان دوان از پی سپاهش

دلش را شور محشر در پیاله | قیامت بسته بر فتراک ناله

جنون شوریده آتش سپندی | سواری برق بیتابی سمندی

[illegible]

یعنی طالب تقلی پور ۱۲

ز رنگ رفته آتش خانه تابی — سمندر مشربی آوز شرابی

ز صهبای رمیدنهای دل مست — گرفته دامنش را سایه در دست

چو نز دیک آمدش غمخواره دید — تذروی آشیان آواره دید

ز شست عشق ناوک خورده یافت — چراغ تازه روشن کرده یافت

(ای چراغ تازه روشن در راه)

بپرسش چشم و ابرو آشنا کرد — گره از طرهٔ گفتار وا کرد

که ای خمخانهٔ حسرت کشیده — رخت پیمانهٔ رنگ پریده

بصهبای نگاهی رفته از هوش — شکستن چینیت را کرده خاموش

کدامی نیشتر خون دلت خورد — کدامین غمزه مژگانت افشرد

کدامین برق زد بر خرمنت بال — که آمد حاصلت یکمشت تبخال

غبارت از چه طوفان رفته بر باد — شرر در سینه زارت از که افتاد

دگر پنهان مکن راز دل خویش — ز من مرهم رسانیدن ز تو ریش

بدرد آمد ز خلقش جان رنجور — نمک شد بوی گل در چشم ناسور

(یعنی خلق) (زخم)

بمژگان از دل پر خون خبر داد — زبان گریه را رنگ اثر داد

(ای گریه باثر گردد)

سخن از سر گذشت خویش میگفت — بدل خنجر کشیده ریش میگفت

که من صورت کش شهر جنونم — بکلک ناله رنگ آمیز خونم

بصورت میکشیدم جان معنی — ز مجنون می نمودم حسن لیلی

چکید از خامه ام نقشی به نیرنگ — که زد در راه دل و دینم بصد رنگ

خدنگی خورده‌ام از دی چنان سرشته | که باشم تا بحشر نیم کشته

نه پرد از قضا جنبد نجاتم | نه بر ملک بقا باشد براتم

میان این و آن درمانده‌ام من | از آنسو مانده و زین سو رانده‌ام من

برنگی هر نفس پامال عشقم | ندارد صورتی تمثال عشقم

همین گفت و برآورد از گریبان | کشیده صورتی بر صفحهٔ جان

بمرهم کاری آن زخم ناسور | نفس را شست از صد چشمه کافور

چو دید این حال رند خرقه‌پرواز | گریبان جدائی را رفو ساز

ز نقش صورتش جان جلوه‌گر کرد | ز حال دلبرش یعنی خبر کرد

که ای در عاشقی پیشش از کس | ولیکن جذبهٔ آتش عنان بس

ترا زین می برون از خویشتن برد | ز رهبر صد بیابان پیشتر برد

باخر سیر سی جاست که آنجا | ولیکن آواره یابی عقل رسوا

بجذب عشق کامل رهنمائیست | چو خیزد شرط سعی نارسائیست

بهر جا ذره‌ای در رکابست | رسن در گردنش از آفتابست

ز شور عشق تخم دل سرشتند | بخاک آدمی آنگه کشتند

زشور

دمیدن چون کند این دانه آغاز | پی پیدا و بست هر گشتی پرواز

شود شاخ بلندش لامکان سیر | فکند از در رفعت سایه بر غیر

چو بندد خوشه دهقان مست گردد | بچشمش عرش و کرسی پست گردد

بجز من چون شود آن خوشه درهم | خس و خاشاک او بینی دو عالم
نوشتش چیست از دنیا بریدن | بود برگش ز بود خود رهیدن
نباشد شاخ او جز جذبهٔ هو | همه جمعیت آمد خوشهٔ او
ز خرمن دم مزن اسرار شاهست | که بر هر دانه اش مُهر الٰه است
در این معنی بود خاموشی استاد | زبان بی ادب نذر قفا باد
ز فهم مستمع این حرف دورست | سخن بیرنگ شد رنگش ضرورست
غرض هرجا که جذب افتاد کامل | باصل خود کشد هر چیز محمل
وساطت از میان معزول باشد | برای خویش نقشی می تراشد
وگر پیدا شود هم رهنمای | همان جذبست لیکن پرده ای
بدست دل عنان هوش بسیار | سخن سنجیم خود را گه بدار
دو سالی بیش ازین چشم ترم بود | نمیدانم چه سودا در سرم بود
شراری بود در پیراهن من | که چون گل میدریدم جامه بر تن
بهر ویرانه هوسی میکشیدم | گریبان واری از دل میدریدم
بهر شهری که میکردم اقامت | بسیرش آمدی چندین قیامت
پس از آوارگیهای ضرورت | شدم آئینه بازار سورت
جهانی یافتم لبریز خوبی | بهشتی هر خس و خاشاک طوبی
خرامان هر طرف نازک میانی | نهال جلوه پیرا باغبانی

بهر آرام دلهای خروشان | خریدار جگر خنجر فروشان

بهر سو جلوه گر دیدم غزالی | نگهش بنموده از شوخی خیالی

تغافل مست حیرت چاشنی ساز | نگه رم خورده صد میخانه ناز

هدف گشتم سر راهی نشستم | هلاک تیر ناگاهی نشستم

عاشق

نکردم گرم دیدنها نگاهی | نچیدم گل ز شاخ کجکلاهی

ز تاب برق حسنی گشت ناگاه | گریبان تجلی منظر شاه

برآمد از دل صبح آفتابی | حیا پرورده شبنم نقابی

که تو نادیده تصویرش کشیدی | بعشق غیب دانش آفریدی

هنوزش عمر نگذشته ز ده سال | ز شور حسن عالم کرده پامال

هنوز آن شوخ طفل نی سوار است | هنوز آن برق بی پروا شرار است

هنوز آن غنچه خندیدن نداند | نگه دزدیدن و دیدن نداند

نگاهش لذت کشتن نبرداست | خدنگش خون دلها را نخورداست

هنوز آن تاجر از جوشش خریدار | متاع حسن دارد بسته در بار

دلی از گرد غم بالیده خواهد | چو یوسف عاشق نادیده خواهد

سراغت دادم در همی نامیم | اگر توفیق باشد دست و پایم

سخن در مغز مجنون بوی گل شد | عبیر بیخودی شد جام مل شد

بصحرای محبت راه برداشت | سر زنجیر برق آه برداشت

ای مست تغافل و چاشنی ساز حیرت ای حیران نیکرد انظاره گیان راد نگاه رم خورده آن صد میخانه ناز ۱۲

زد از بیطاقتیها آنقدر جوش | که شد آن رهنما در ره فراموش

دو سالش بیخودی محو سفر داشت | ولی میسوخت هر تخمی که میکاشت

گه از مشرق سوی مغرب دویدی | گه از مشرق بمغرب آرمیدی

بآخر جذبهٔ کامل نصیبش | کشان آورد تا شهر حبیبش

زمینی یافت پر از نقش نیرنگ | زمرد باخته در سبزه‌اش رنگ

رطوبت کرده تنها را تباهی | تفاوت رفته از خورشید ماهی

گل از موج نزاکت گشته سیراب | بجون آلوده رنگش تیغ مهتاب — لطافت

نگه را تا مژه پرواز وادی | رگ سنبل ز صد جا میگشادی

صفای نسترن از گفتگو بیش | سیاهی کرده محو از سایهٔ خویش

کله کج کرده نرگس سر کشوده | چراغان از نسیمی رم نموده

بناسور دلش زد بوی گل آب | کتان را شست و شو فرموده مهتاب

غزالان سوده ناف خود بداغش | رسیده بوی شاهد در دماغش

جنون کهنه بال و پر برآورد | شکست شیشهٔ دل سر برآورد

دو بالا شد مه دیوانگیها | چراغان ریخت پروانگیها

اثر حل کرده اشکی از جگر ریخت | که آتش از پی ند آب می‌ریخت

بجدی ناله سیر آهنگ میزد | که تا هنگشت بر دل سنگ میزد

بناخن چهره دل میخراشید | ز رنگ شعله گلشن میتراشید

معمول است که چراغ از نسیم رم میکند این خاموشی میشود از زمین باشت نرگس ... خفلت آن کلاه کج کرده بود ۱۲

ز دلها برق آهش خوشه‌چین شد | شرر در سنگ خاکستر نشین شد

بر این وادی برآورد اربعینی | گرفتش خواب غفلت آستینی

درآمد در غنودن عشق خودکام | که از معشوق گیرد باج آرام

بخواب ناز گردد گرم بازار | کند آن فتنه را از خواب بیدار

بهم حسن و محبت توامانند | ز یک زخم جدائی در فغانند

اگر عاشق ننالد یار نالد | محالست این که رسوائی ننالد

رسیدن ناز و استغنای عشقست | ز خود رفتن تغافلهای عشقست

شکست ناله از عشاق نیکوست | که سر برمی‌کشد از سینهٔ دوست

می بیهوشش را هم جوششی هست | توان دیدن ولیکن در سر مست

چو آتش نرم ساز و کیمیاساز | کند رم کردن از سیماب پرواز

اثر شد آشکارا و فغان گم | خلش پیدا و نشتر از میان گم

بپای بیخودی‌ها رفت جای | که غیر از خود نبودش آشنائی

قبا بر جلوهٔ محبوب شد تنگ | خیالش باخت و جیب نفس رنگ

محبت آنقدر برق اثر ریخت | که دود از رنگ بوی و بر انگیخت

غرض شهزاده هم خود را تپان دید | بدام ذره افتاد خورشید

بنای طاقتش زیر و زبر شد | دل سنگین بتاراج اثر شد

به بزمش جام می گرداب خون شد | بگلشن رفت و مینابی فزون شد

بوسه — درین — رسیدن — گل

ای حرکات عشق در عاشق هم پیدا میشود چنانچه رسیدن از بردن ناز و استغنای عاشق است ۱۲

دلی چون بلبلش در باغ میسوخت — به پهلو بستر گل داغ میسوخت

دماغ آشفته شد از ناله نی — بجاش خنده میزد شیشه بر سنگ

دلش داد از درون سینه آواز — که در صحرا بر افگن پردهٔ راز

بشه گفت ای جهان زیر نگینت — طلوع صبح جود از آستینت

حسود وقت صبح امیدی ندارد — ق بجز از خود کشی عیدی ندارد

دو روز هم شد که در آمد جلوریز — زبالین گاه عیشم گفت برخیز

دلم راخیل عشرت پیشواز رفت — سراغ دل گرفتم دل زجا رفت

ملول از هستیم چون مرغ بسمل — نفس رنگیست بر آئینهٔ دل

حیاتم مایهٔ چندین وبال است — شکار زخمیم خونم حلال است

اجازت گر دهی ای چارهٔ درد — بصحرا میتوان رفع الم کرد

زمین سبز است گل در نافه سائی — هوا عیسی نفس در دلکشائی

غمین در خانه تا کی می توان بود — که پیشوید غم از دل ناله رود

اجابت را لب شه زندگی داد — ندیمان را صلای بندگی داد

که هر جا راسه او شاد گرایند — بآهنگ تقاضا لیش سرایند

نشاط افزا نغمها باز گویند — علاجش از زبان ساز جویند

مفرح مایهٔ دل لعلی آن جام — که عکسش صبح بیرون آرد از شام

بگردانند دست غم بتابند — بمن گویند اگر دردش بیابند

تا زین سخن صد رنگ گل چید | هوس بر خود غبارت چند بالید
هوا از خنده اش داغ چمن شد | زمین از بوسه اش کان یمن شد
سخن زین بیشتر گفتن صداعست | قضا میگفت وقت الوداعست
فراق عشق باشد زخمی یاس | که آنجا بخیه دارد حکم الماس
بصد عمر این بیابان نیست کوتاه | که می بالد چو دریا جاده راه
در این ره دست و پا محرم نباشد | قدم غیر از شمار دم نباشد
ولی نشناخت سلطان عنانست | که گرگ فتنه با هر یوسفی هست
جدا کرد از خود آن مژگان سیه را | حیات دیده و عمر نگه را
تذرو باغ شاهی کرد پرواز | ولیکن غافل از سر پنجهٔ باز
به پشت بادپای آسمان گرد | برآمد همچو خورشید جهان گرد
بفکر لامکان سیرش هم آهنگ | فضای نُه فلک بر شوخیش تنگ
سبک جولان سمند برق مهمیز | چو مژگان بتان هم شوخ و هم تیز
چو تصویرش مصور بر کشیدے | عنانش بیشتر از سر کشیدے
قضا از نقش پایش گر نشستے | برنگ گرد باد از خاک جستے
سمش پیوسته بیتاب از تکاپو | برنگ حلقه هاے چشم آهو
گذشتی از فلک چون شعله آه | بپایین آمدے چون پرتوی ماه
ز شوخیها صبا را بال و پر ریخت | غبار شهر در صحرا بر انگیخت

گر می بالد چو دریا جاده و راه

نمی شد بر زمین پیدا غبارش گر از کف دل نمی بردی سوارش

ز جوش لاله سیراب در دشت نگه در پرده های دیده میگشت

جنون میکرد گل از بید مجنون پری میجست از هر نخل موزون

نظر افتاد سوی صیدگاهش چو برقی بر سیاهی زد نگاهش

برون آورد تیغ آتشین دم که از آهو جدا اسمی ساختی رم

هوا از رقص بسمل شد پر از برق زمین در دیدهٔ قربانیان غرق

رگ ابری کشید از قبضهٔ خویش کمان یعنی چنین ساز دل ریش

کمان از رگ ابر با [illegible] تراوش تیر فرموده ۱۲

خدنگش خیطی چون بال جبریل ز چشم مور دیده صورت پیل

تماشا شد ز حیرت چاشنی گیر روانی محو گشت از خون نخچیر

غزالی دید در خوبی سرافراز بهم اعضایش از شوخی نظرباز

هوس شد حلقه پیرای کمندش که افتد زنده آن وحشی ببندش

ز جا برجست صید مضطرب حال چنان کز صفحهٔ آیینه تمثال

شکار افکن ز پی در تاختن شد کمین اندیش دام انداختن شد

نمی گشت از دویدنها یکی سیر گهی صیاد پیش و گاه نخجیر

بدینسان راه میرفت آن سیه مست ز شوخیهای خود داغش تهیدست

رسید آنجا که آن آهو نهان بود نمک سرمایهٔ شور جهان بود

بهشتی دید بی دل شد ز مستی عشق [illegible]

وادی

جنون از بید مجنون تا جنون گل نکردن محالست لیکن بید مجنون ممکن بود ۱۲

ای هوس شاهزاده برای از بستگی کمند شد که کمند را درست کرده در گردن آهو اندازد و مصرع ثانی علت است ۱۲

ای سرمایه نمک ۱۲

برآمد آفتاب کیمیا کار | زخواب نیستی شد ذره بیدار
غبار از دیدهٔ اش رخت سفر بست | نگه بر بوی یوسف از کمین جست
نظر بگشاد و یار خویشتن دید | همان نقش و نگار خویشتن دید
دلش زد ناخنی بر تار فریاد | که بیرون جست صید از دام صیاد
نشاطش از درون پرواز برداشت | دماغ آشفتگیها ساز برداشت
بمژگان گوهر سیراب می‌سفت | بآواز حزین با خویش میگفت
ندانم از کجا این ناله برخاست | که دل را پیرهن در پیرهن کاست
اثر می‌جوشد این کار نفس نیست | کبابی میچکد بانگ جرس نیست
نمیماند به هیچ آهنگ این ساز | ز حلق بسملی می‌آید آواز
دم تیغست یا زخم جگر ریش | رگ ابرست یا رانش همه نیش
رگ الماس طاقت میخراشد | نفس از صفحهٔ دل سرمه تراشد
تفحص مینمود از هر گل و خار | سراغش داد آخر ناله زار
خیالی دید دود از خواب امکان | خسی طوفانی صد بحر و بستان
فسرده لاغری از بس وجودش | جدا گر دید تشخیص از نمودش
نمایان از گداز جسم جانش | چو می از شیشه مغز از استخوانش
ز تحریک نفس میگشت بیتاب | چو عکس سنبل از لرزیدن آب
ز مرگ و زندگی ببریده امید | تفاوت رفته زو تا سایهٔ بید

وغبار از چشم یعقوب ... بوی یوسف ... ۱۲

یاد

کهٔ یارب

نسیان

بلطف بنده پرور خواند پیشش | نمکدان تکلم کرد ریشش

سخن در زیر لب طوطی زبان شد | خطی بر پشت لبهایش عیان شد

که ای گل از آفت دیدگیها | بیابان مرگ لب تفسیدگیها

که ای صورتکش ویرانی خویش | طلسم آرای سرگردانی خویش

نگارستان در دوکان اندوه | غبار آلود حسرت کوه در کوه

ندانم از کجا خاکت سرشتند | که حسرت همچو دل در سینه کشتند

جمال مدعا در پرده مگذار | نقاب از راز دل در دیده بردار

که دل ممنون حق آشنائیست | کرم دیوانهٔ حاجت روائیست

بشهر ما که همت دین اینجاست | مسافر پروری آئین اینجاست

غریبی بیشتر دارد خریدار | متاع بیکسی گر هست پیش آر

مصور از نسیم جلوهٔ دوست | برون آمد ز جامه چون گل از پوست

جمال یار نقشش را بیان داد | رخ آئینه طوطی را زبان داد

حکایت از دیار خویشتن کرد | بیان از کار و بار خویشتن کرد

ازان نقشی که زد بر دل شبیخون | دواندش گه بکه هامون بهامون

وزان صدق آفرین صبح در جیب | که ره بنمود و شد در پردهٔ غیب

بشرح آورد هر معنی که رو داد | بدستش عاقبت تمثال او داد

حجاب حسن زد بر چهره اش آب | برون آورد از خود چشمهٔ مهتاب

کرده مصنف حسرت است ۱۲

تغافل ماند تنها ناوک انداز — نگه رم خورده صد میخانه ناز

شگفتن کرد پرواز از تبسم — برنگ غنچه لب شد در دهن گم

ز بس گردید باز از حیا گرم — عرق بر چهره شد خال از تب شرم

دلی زانجا که حسن جلوه مشتاق — ندارد صبر در پهلوی عشاق

چه حسرتها که او بسمل نمی کرد — چه گلبازی که دل با دل نمیکرد

خرامش برق را پرواز میداد — نگاهش فتنه را آواز میداد

خراشش غمزه بود از دل خبرگیر — تهی میکرد مژگان ترکش از تیر

که بیرون تاخت ناگه از بیابان — غبار نسخه حال پریشان

چو نزدیکی نقاب از چهره بگشاد — ز واپس مانده نزدیکان خبر داد

رسید آن کاروان ناله دربار — ز جوششهای دل تبخاله دربار

همه کنعانی گم کرده یوسف — همه قربانی چشم تاسف

نخ بر سینه از خجلت زنان مشت — سر از تقصیر خدمت چهره بر پشت

زبان عذرخواهی خشک مانده — نفس چون خار ماهی خشک مانده

نمانده رنگ طاقت بر رخ کس — سجودی بود در پیشانی و بس

گنه بر جبهه دور از اختیار است — ملال آبستن به پرهیزگار است

دلی زانجا که شاهان جرم پوشند — محیط رحمتی در عین جوشند

ترقی کرد خشم او لبیش — بجوش آمد شراب نشئه نیشش

نمیزد

نمیکرد — استدراک از قرای آنکه شاهزاده را حیا دامنگیر بود بسبب آنکه جلوه حسن خود میکرد و لیکن او جلوه کرد ۱۲

زخم

زیاد از حد گلاب لطف پاشید | گلستانی زگلبرگی تراشید

اشارت کرد با قابل خطابی | چو صبح از فیض دل روشن جوابی

که ای در بندگی با چرخ ههمیز | بچشم خواب چون انجم نمک ریز

هوس تنگ آمد از گرد بیابان | هوای کعبه در سر کرد طوفان

توان کردن بدریا شست و شوی | میسر نیست گر غسل و وضوی

سخن کوته که شوخی کرد وحشت | بدریا بخت آن باران رحمت

چه دریا سایهٔ قهر الهی | ازو در رعشه از مه تا بماهی

زمین با خاک طوفان خوردهٔ او | فلک با موج ساحل بردهٔ او

نموده عمقش این نه کوه سیماب | برنگ دانه های ریگ در آب

زجوشش خاک ساحل سایهٔ بید | نمیشد منعکس موجش ز خورشید

سبک رد کشتی پیشش کشیدند | که از رهای موجش آفریدند

چه کشتی پشت چشمی در پریدن | چو ابروی بتان شکل رمیدن

سبکروحی ادای خانه زادش | نگه یک کاروان باد مرادش

بتاثیر اشارت راه میرفت | نفس تا بر زدی چون آه میرفت

معطل دست ملاح از عنانش | زجنبش های مژگان بادبانش

چه سامان رمیدن در برش بود | کزو دل بر گرفتن لنگرش بود

ازان والا گهر دریای در شد | هلالی بود از خورشید پر شد

چرخ ههمیز: از ههمیز مراد رفتار و تیزی از ذکر سبب اراده مسبب ۱۲

ای از جوشش آن دریا خاک ساحل مثل بید می لرزید و از فرط لرزیدن موجش منعکس خورشید نمیشد یا اینکه خورشید در آن غرق بود در موج او و از خورشید هم بالا رفته از جهت عکس دران نمی افتاد

بجای خویش نزدیکان نشستند | کتاب بزم را شیرازه بستند

درآمد ساقی مینا برزاد | زمین بوسید و جامی پیشکش داد

زمی چون رنگ دیگر ریخت باغش | شگفتن زد گلابی بر دماغش

تبسم گلفروش سرخوشی شد | نگه دیوانهٔ عاشق کشی شد

طلب فرمود آن صحرانشین را | حیات جلوهٔ عشق آفرین را

اشارت شد ز ابرو کارفرما | که خالی بود جایت پیشتر آ

کشید از التفاتش در بر خویش | چو آن مرهم که گردد جاذب ریش

نیاز و ناز را بازار شد گرم | ولی پوشیده در صد پردهٔ شرم

تغافل بسته راه جلوه بر غیر | نگاهش کرد در نبض جگر سیر

نگاه گرم دل را تاب میداد | حیا لب تشنگی را آب میداد

اشارت با اشارت همزبان بود | تکلم اینقدرها درمیان بود

نفس معنی دل و جوش سینه سرشار | نگه در خواب و مژگان نیم بیدار

هوس میخواست تقریبی کند گل | که پرسد شاخ گل احوال بلبل

دلی آنجا که نامحرم بود گوش | زبان حرفیست از خاطر فراموش

سخن چین هر کجا سر پیشتر برد | سخن از شوخی خود دست رد خورد

سخن چینان بهر جا در کمین اند | سخن سنجیده گویان اینچنین اند

ستم بر خلق صاحبخانگی کرد | بشوخی آمد و دیوانگی کرد

ای گوش
رومان نامحرم انداری
باندیشه شنیدن
سخن مردمان
نکنید
۱۲

بصد بیگانگی آن سحر پرواز — حدیثی گفت با دل آشنا راز

که ای غم پرور محنت سرانجام — زیارتگاه آفتهای ایام

زنیل فقر بر رخ خال داری — خوشا حالت اگر این حال داری

نشد جز انبیا کس محرم فقر — دو در دارد سواد اعظم فقر

یکی از هر چه پیش آید رمیدن — یکی در راه مردم دام چیدن

یکی پشت نظر بر غیر کردن — نگه در خود چو گردون سیر کردن

یکی از کافری و بد قماشی — ز سنگ کعبه کردن بت تراشی

رهی دارد که مقصد پیش راه است — بهر جا پا گذارد قبله گاه است

ز جام بی‌نیازیها شوی مست — نهی پا بر زمین گردون شود پست

رهی دارد که چون در وی نهی گام — شوی گمراه و دشمن گیر آرام

کند شیطان نیازت دام تزویر — که ایمان داده سرمایه برگیر

بنه این دام پیش اهل بینند — جهان کور است چاهی میتوان کند

بگوشت گوید آن غارتگر دین — ریاضت کن که بالد جوهر دین

عبادت کن چه دین داری چه ایمان — کمال هر چه خواهی نیست آسان

چه خوشها خورد ابلیس تبه کار — که طوق لعنتی را شد سزاوار

فشار و مغز ناکامی بجاست — پس از ماهی دهد یک جو حرامت

چه نعمتها که در جنت نچینند — کند رسوا اگر خاین به بینند

بدن کاهد چو در ویرانه مرد ار　　غرور نفس بالد آسمان دار

جهندی　پس از چندین کند تعلیم اولاد　　که در هر کوچه بر دارند فریاد

شیلا تعلیم اولاد خود بتدا

درین ویرانه صاحب دولتی هست　　ز جام کبریای عشق سرمست

فلک طوفانی جوشش محیطش　　محیط جزو و کل عقل بسیطش

طلسم راز ها در سینه دارد　　سکندر مشرب آئینه دارد

بخلوتخانهٔ تنها نشسته　　بت و بتخانهٔ هستی شکسته

چو صبح از هستی خود رخت بسته　　شده خورشید و جای خود نشسته

ز سر کار عاقل مشربی چند　　ببازی کرده ویران مکتبی چند

سجود بندگی پیش تو آرند　　که حب جاه در مغزت فشارند

شهانست　دگر دولت مقیم آستانست　　سرت پامال تسخیر جهانست

وداعت میکند دنیا و دین هم　　بسوزای تشنهٔ خونت جهنم

همان　اگر چه پیش خود شیطان تو　　همین دیو رجیم است آن نه تو

اگر دنیا مراد از ترک دنیاست　　همه اسباب حسرتها مهیاست

اگر چه زینهم خود د / تو شیطان نه ولیکن نزد / مردمان همان دیو رجیمی / خدا نکاه هستی دان تو / [illegible]

ز کف سیم و ز دل یاد خدا رفت　　دل و دین رفت نشناسم چها رفت

نبوسیدی شبی رخسارهٔ دل　　اگر بوسید شه دستت چه حاصل

دگر صاحبدلی از خویش محرم　　نگردد گرد دامانت دو عالم

نیز در گرد

گروهی کز تعصب بهره دارند　　ز عریانی زبان همچون شرارند

همه کامل روان رفتن از خویش — چو نی خالی کنان پیراهن از خویش

همه سرچشمهٔ عهد الستند — پل بحر فنا از خویش بستند
یعنی فانی شده‌اند

که این ره طی نمودن بود مشکل — نمی‌شد قطع بی پرواز بسمل

ز ایشان بی خبر یا بی خبرها — نهان رفتند چون شمع از نظرها

برون از خویش می‌شد یاد دوست — که غلطد در شکر بادام بی پوست

به آهی خرمن هستی بسوزند — رخ چون لعل تابان برفروزند

از ایشان
ای از کامل روان
راه فنا ای بیخبر یا بی خبر راه
نظر کردن روندگان راه
فنا نهان رفتند
مثل شمع
اند
نظرها باعتبار
گدازگی
۱۲

خوش سخنان چون باد آمیزند

از ره تمثیل نو آمیزند

شنیدم مطربی از خانمان دور — نمک‌سای دل ناسور ناسور

سرایت داده بیماری دل — جراحت زار زخم کاری دل
سرایت شده بیماری دل او بود ۱۲

نگارستان حسرت مو بمویی — شکست دل عیان از رنگ رویی

بیت — پس از آواره گردیدهای بسیار — پس از بیکاری بخت سیه کار

مصاحب شد به صوفی رسم و راهی — بدین عشق صاحب دستگاهی
شگفتگی عشق را ... امید داشت ۱۲

دل آیینه‌ها فارغ از زنگ — گشاده ابرو تر از گل یک سر رنگ

ای ابروی
او گشاده‌تر از گل
بوده لیکن بیرنگ
یعنی بی
فریب
۱۲

چو طوطی راز دل زد از زبان جوش — با آتش آشنا شد شمع خاموشها

گلی افشاند شاخ آرزویش — که شد منقار بلبل مو بمویش

شبی یاد آمدش از مسکن خویش — بسر رود گریه جوشید از دل ریش

با آهنگ شکایت لب قرین کرد | نفس را نیشتر در آستین کرد

بالماس مژه یاقوت دل سفت | کشید آهی و حرفی خونچکان گفت

فغان کز جنبش این واژگون مهد | نشد طفلی بخواب ناز هم عهد

طرب در اختر دور فلک نیست | میش را نشئه غیر از نمک نیست

بود پیمانه در آفتابش | شکست دل بجوشاند شرابش

نفس خون شد اثر نشنید از هیچ | فغان زین پردهای پیچ در پیچ

ملولم از سفر تنگم ز منزل | ز گرد غربتم آب وطن گل

بدرد آلوده شد صافی شرابم | تهی افتاده دور از آفتابم

بود حب الوطن گر شاخ ایمان | خجالت آورد بی برگ و سامان

زنم هر ساعت از دست تهی داد | چو ظرف حنا لیم لبریز فریاد

ندارم تحفه در خورد هر کس | من و گمنامی عالم ازین بس

اثر زین گفتگو آتش بر انگیخت | شراری در دل صافی نفس ریخت

هوس در سینه شیون کرد پیدا | که خاری دید دلم ناخن بیفشار

ز سوز دل نفس خوش رنگ تر کن | خروشش شعله سیر آهنگ تر کن

چو زد این نغمه را بر گوش مطرب | اثر جوشیده تر شد جوش مطرب

دگر بار از فلک بیداد برداشت | شکست شیشه فریاد برداشت

که ای دامان پر از سنگ حوادث | شکستن نیست تاق دل بی هیچ باعث

این نهایت سکند ۱۲

ترجمه حدیث شریف است حب وطن علامت ایمان است ... ۱۲

شوریده تر

شیشه ... ۱۲

جراحت می چکد از مرهم تو ‌ ‌ ‌ رگ گل می گشاید شبنم تو

چو زنبور سیاه نیش گستاخ ‌ ‌ ‌ ز دست خود دلت سوراخ سوراخ

بچشم خواب راحت سوختن چند ‌ ‌ ‌ بجان داغ وطن افروختن چند ‌ ‌ ‌ بچشم

ولی کز بوی گل گردد زبر زیر ‌ ‌ ‌ کبابش می کنی بارے خبر گیر

دگر در جان سوسنے آتش افتاد ‌ ‌ ‌ شرارے در شراب بیخش افتاد

دل از نام وطن در سینه خون شد ‌ ‌ ‌ هوای مقصد اصلی فزون شد ‌ ‌ ‌ مسکن

طپیدن مرغ روحش کرد آغاز ‌ ‌ ‌ که شد جنبش بسوی آشیان باز

ز دل یک ناله بیخش بر آورد ‌ ‌ ‌ چنار کهنه آتش بر آورد

رگ برقے کشاد از نشتر درد ‌ ‌ ‌ بهار سوختن ها گلفشان کرد

غبار تن بباد سوختن رفت ‌ ‌ ‌ شرر برچیده گرد از چهره تفت ‌ ‌ ‌ ای شرر را از چهره تفت خود گرد را برچید ۱۲

سراپا سوخت آن شمع الهی ‌ ‌ ‌ وجودش مضمحل شد چون سیاهی

نه دودی جست نی خاکستری ماند ‌ ‌ ‌ هوا شد شعله باقی اخگری ماند ‌ ‌ ‌ تاب

چه اخگر روی خاکستر ندیده ‌ ‌ ‌ می در صافی از مینا چکیده

بصورت اخگر اما لعل خوش تاب ‌ ‌ ‌ کتان مفلسی را تیغ مهتاب

تهی از کاستن ها جیب تنگش ‌ ‌ ‌ ترقی ته نشین آب و رنگش

تماشائی اگر دل داشتی دل ‌ ‌ ‌ زدی یک پشت پا بر تخته گل

ز تشویش دو عالم فرد میشد ‌ ‌ ‌ غبار کاروان در دمی شد

بقا نقد وجودش را ضمان بود | تنش گر گنج می شد آسمان بود
غرض کان مطرب عشق و بی درد | گهر دانست و زر را او خود گرد
به پیش شاه خود برد آن گهر را | بحیرت مبتلا ساز نظر را
جوانمردانه پیش آمد جهان بخش | بهمت از زمین تا آسمان بخش
زجود افسون ریزش آنقدر خواند | که زرها منحصر در کیمیا ماند
بهنگام وداعش خلعتی داد | که حسرت در برهمه کرد فریاد
شبی از شادی جشن شهنشاه | جلاجل بست پروین بر دف ماه
ترنم شد نگه در پردهٔ خواب | بتار شمع میزد شعله مضراب
قضا را در دم هندی حسرت آهنگ | گشاد از تیزی ناخن رگ سنگ
نوای جانگدازش از دل برانگیخت | که حیرت آب شد وز دیده بریخت
بتاج خسرو آن لعل جگرگون | چو ناسور کهن جوشید و شد خون
چکید از فرق بر رخسارهٔ شاه | چو اشک لاله رنگ از جنبش آه
ز حیرت ماند شه را باد در مشت | چو شمعش رزق دندان شد سر انگشت
طلب فرمود صاحب دانشی چند | شناس همه جوهر فروشان خردمند
تفحص صورت احوال بنمود | که این لعل از بدخشان جگر بود
چنین گوهر ندارد کان در آغوش | ولی بود این ولیکن رفته از هوش
دگر آمد بحال خویشتن باز | چو رنگ از زردی هستی کرده پرواز

مرجع ضمیر شین مطرب هست و بود بمعنی میشد مقتضای مقام
ای بقای جاودانی ضامن وجودش
میشد وجود بمعنی هستی مراد
روح و تنش اگر همه بها
میرفت تا هم بمنزل آسمان میماند
مختصر
آرزو و هندی مراد و کسی مطرب را
حسرت
بینشی

نهان در خاک مردان گوهری هست — جدا از آسمان ها اختری هست

که مه در پی او میرود در راه — تجلی میکند از شعلهٔ آه

در این ویرانه ها شمعی هست روشن — که نورش خیره دارد چشم روزن

چو بیرون تاخت گرد این و آن گم — دم صبح است سیلابی بر انجم

بچشم رهروان شب تار — نگه در خواب و آن نور است بیدار

ولی پنهان بود آن گوهر پاک — نه بیند کسی تا سر شود در ابر افلاک

در این ره مقصدی جز خودکشی نیست — محبت آشنای دلخوشی نیست

غرض از سوختن یا آب گشتن — بود عشق صنم را باب گشتن

مصور چون شنید این نغمه از یار — تب خوابیده آتش گردید بیدار

زجوشش سینه یک فواره خون جست — چو مرغ بسمل از کشتی برون جست

دل معشوق تاراج اثر شد — تبسم بر لبش خون جگر شد

جگر شد آشیان مرغ بسمل — نفس سیخ کباب های دل

بدریا تاخت آن رشک پریزاد — چو در دنبال صیدی جسته صیاد

ربودش جذب عشق از جا بصد زور — زحیرت خشک ماند آن بحر پرشور

خروشش از بنده و آزاد برخاست — زمین تا آسمان فریاد برخاست

رفیقان سینه تا دل چاک کردند — بناخن رنگ از رخ پاک کردند

ولی پرخون بسیل گریه دادند — زهر مو کوچه آهی گشادند

مضمون این شعر مطابق حدیث شریف است تنام عینی ولا ینام قلبی یعنی می خسپد چشم من نمی خسپد دل من

عشق او

هوا در موج خیز ناله گم شد   زمین از جوشش تبخاله گم شد

فراهم کرد این یک داغ لاله   پریشان کرد آن یک موی ناله

بسی از درد آن حور بهشتی   تهی کردند قالب ها بو کشتی

گروهی غوطه زن در آب رفتند   پی آن گوهر نایاب رفتند

بر آوردند بعد از قطع امید   وجود نیمه ابر و نیمه خورشید

نقاش شاهزاده

شبیه عاشق و معشوق ازو فاش   تراوش کرده از هم نقش و نقاش

ز یکسو بدر کامل رخ نموده   ز یک سو ماه نو برقع کشوده

ز یک سو گل ز یکسو بلبلی ست   باین شوخی محبت نقش کم بست

دلی کز آتش وحدت خورد جوش   چنین گردد بیار خود هم آغوش

محبت رنگها دارد غلط نیست   روشها میکند بر یک نمط نیست

عجایب می طرازد گاه بیگاه   کتان می سازد از مه در کتان ماه

بیکجا آب و آتش میکند جمع   ز اعجاز محبت سوزد این شمع

کند چون اختر آتش میل بیداد   تو اندر ریخت خون آتش از باد

ز نخل سبز آتش سر نماید   خودش انی انا الله سر نماید

تعالی ای محک رنگ آمیزی عشق   گلستان زاده خونریزی عشق

فنا پرورده مرغ حسرت آواز   بیرون   چو گل از بیضه بسمل کرده آواز

بهر جا عشق شیر افگن در آید   نخستین بر تو شمشیر آزماید

بشوق آویزد از کونین بگسل | فروکش کن بخلوتخانهٔ دل
بیا ای نقطهٔ بسم الله آه | بیا ای مصحف روی سحرگاه | ن: نیفن
(ای ابتدا)
بیا ای پیر و پیر شریعت | بیا ای سایهٔ مهر نبوت
(یعنی آنحضرت) (ای چنین بهتر است)
بیا ای راز پنهان دل یار | بیا ای فتنهٔ آن چشم بیمار
(ای عشق است)
غزال کعبه گرد کوی معشوق | ختن پرورده گیسوی معشوق
بیا ای شهریار سینه اقلیم | بیا ای کج کلاه فخر دیهیم | ن: فقر
جهانگیری و تنهائی سپاهت | زخود پرداز گردن بارگاهت
بیا ای آبسته از درد بتراش | دمی بنشین و در تیمار من باش
من آن تنهار و سرمایه دارم | که با صد رهزن افتاد است کارم
کجا نالم که با این دوری راه | بخونم تشنه چنداند همراه
ندارم دشمنی را گر در آغوش | چرا خواهم نگیرد دامن هوش | ن: دشمن خود
توانی گوشش کرد ای خانه آباد | که نالد شیشه ام از سنگ بیداد
توانی صبر کرد ای بیخود دست | که من در چاه و دشمن سنگ در دست
توانی دیدن ای دشمن فراموش | که من نخچیر و غولان دام بردوش
رسید اینک شکستی بر زجاجم | علاجم کن علاجم کن علاجم
زشور عشق آهنگی بیاموز | مرا هم گردش رسنگی بیاموز
که در پرواز بیسرنگی درآیم | جدا از بال باسلی برکشایم

ره رم جائیکه پامال قدم نیست — وجود آنجا نمی گنجد عدم نیست

من و غوغای من از سینه رفته — دوئی عکس ست با آئینه رفته

حریفان فرصت بخت آزمائیست — کرم مشتاق فریاد گدائیست

ندارد می کمی خمهاست سرشار — قبول فیض را ظرفیست درکار

در حق هیچ دربانے ندارد — بغیر از ما نگهبانی ندارد

چو مائی غوث شد میخانه از ماست — خم از ما شیشه و پیمانه از ماست

زما جام جم از ما هست جم — نه تنها این و آن پیر مغان هم

بیا اسے راه رو ترک سفر کن — بعبرت نامه من هم گذر کن

حساب عشق زین افسانه برگیر — نگن گرد شکر در کاسه شیر

وقوعی دارد این معنی که گفتم — زکانے بود این گوهر که سفتم

گهر بهر بسیا ایجاد عمل نیست — طلا کانیست اکسیر دغل نیست

گمان باطلے را گر دهی بال — پرد برهان چو شاهینش ز دنبال

دهد بر صدق این معنی گواهی — جمال احمدے عشق الهی

دلے دارم نگین نام خاتم — تهی از خویش و پر از اسم اعظم

ز شوقش هر رگ جان خورده ام نیش — شرر دارم سوار از ناله خویش

سرشکم خانه زاد درد داغست — دل هر قطره فانوس چراغست

بهوشش از دو عالم پیش رفتم — محمد گفتم و از خویش رفتم

شهنشاهی شهی رد کرده او | شکوه فقر پیش آورده او

بملک جاه او ذی اقتدار است | که یک عالم ازو شرمنده‌زار است — فقر

بحکمش منع را دست است کوتاه | باین حاکم نشاید جستن الله — نوح

ای مانع حکم او نیستند ۱۲ — ای حاکم [illegible]

خرامان چون شدی سرو روانش | بفرق از ابر بودی سایبانش

نبود آن ابر ظل پاک او بود | غزال جسته از فتراک او بود

زمین از طلعتش نوری برانگیخت | که رنگ سایه را بر آسمان ریخت

تن از بی‌سایگی آراست چون بدر | نهان کرد از نظرها لیلة القدر

ثمر افشاند عمرش بعد چل سال | نبوت کرد گل از شاخ آمال

دلش از نقش کثرت شد مجرد | برون آمد ز احمد میم احمد

همان یک نقش الله الصمد ماند | عددها محو شد باقی احد ماند

علی رمزیست و ایما مشرب ما | بود چشم بتان هم مکتب ما

در آن مذهب که لب بستن کتابست | زبانها چون نگاه نیم خوابست

لب خاموش ما چشمیست خفته | که راز دوست با ما گفته

بیا ای ساقی میخانه راز | بده جامی و شورم بیشتر ساز

احد ماند ۱۲

که نبود کر درون محفلم بار
توان زین رخنه دیدن جلوه یار

ای شده در گوشه نشینی علم | حکم روان کرده چو تیغ و قلم

دام رہ خلق شگفتن سخنی | مرگ دل است اینکہ بدامن کشی
جام سحر چون بود آئینہ وار | کوری خفاش بود آشکار

ای شکم از دانہ تہی ساختہ | آنچہ درپیش من انداختہ
دام و کمین شیوۂ صیادیست | خلوت اہل نظر آزادیست

نیم نگاہے سوی من دیدہ | یافتم ای جان کہ نفہمیدہ
(مصرع اول فقرہ زشت کہ بگوشۂ چشم مینگرند ۱۲)
صاف ترک عرض سخن می کنم | خدمت تقریر تو من میکنم

نیست دگر معنی ازادگی | جز دل بے نقش تر از سادگی
کعبہ تماشائی و بتخانہ سیر | صافی آئینہ از عکس غیر

در دو جہان ہستی آہنگ اوست | ہرچہ درو جلوہ کند رنگ اوست

مغز بدست آر و کم پوست گیر
دامن بگیر و خدا دوست گیر

بیا اے مشت خاک آرزو خیز | چہ ریزی آبرو برخویشتن ریز

بہر در چند گردے ہرزہ ناکام | بکار ای بیخبر یکدانہ آرام
(بکار از کاشتن ۱۲)
بشوران خاک صحرای قناعت | بدشت بے نیازی کن زراعت
(از شوراندن ہندی جوتنا ۱۲)
مکش یکقطرہ منت از سحابے | ز خون خود طلب کن برف آبی

ز دنیا برفشان یک بار دامن | بہ از جمعیت دل نیست خرمن

ز رنگ سیم و زر دل خستگی چند | بزلف پیر زالی بستگی چند

چه گردی چون مگس بر خوان شاهان | که آتش اوست خون بیگناهان

چه جویی نعمت سبز از چرخ خونخوار | زمرد نیست در گنجینهٔ مار

مده ره در حریم دل هوس را | مگس ران تمنا کن نفس را
تمنای شوق

کشش از منت دریا ملالی | عرق کن گر دلت خواهد زلالی

میالا جز بزهر فاقه انگشت | شکم چون ماه نو بربند بر پشت

بپالا از گداز تن دل پاک | چو مار گنج قوت خویش کن خاک

دلت در سینه غفلت آشنا چند | برآر از خواب سنگین دیده تا چند

نمائی گرم عشق از راه تزویر | خنک تر سینه ات از شهر کشمیر

بود جان فسرده ظلمت اندود | نفس در موسم سرما شود دود

قدم گرمی نهی غافل درین راه | دل گرمی طلب با مرگ ناگاه

دلت آماده تلبیس تا کی | بمینای پری ابلیس تا کی

بخلوت رفتی و تنها نشستی | ولی بر غیر هرگز در نه بستی

تو ویران کرده خود را در بیابان | دلت شهری پر از وسواس شیطان

گرفتی بهر صید خلق عزلت | دکان قحبه کردی کنج خلوت

ترا آزادگی زنجیر پا شد | ترا این خرقهٔ پشمین بلا شد

بدام خرقهٔ صد پاره ای بند | غلامی لاف آزادی زنی چند

سری از جیب پندارت برون آر | مثالی گویمت گوشی بمن دار

لری آمد بر دانش پرستی ‏ ‏ دل و جان از می تحقیق مستی

که ای دانای احکام الهی ‏ ‏ کشیده آب حیوان از سیاهی

سگی در چاه ما امشب در افتاد ‏ ‏ صفای وقت ما را داد بر باد

نگه‌ها زین الم طوفان خوفست ‏ ‏ چه فرمائی و حکم شرع چونست

فقیه این گفتگو از وی چو بشنید ‏ ‏ بیان کرد انچه از روی کتب دید

لر از آن رفت و بر یاران خود خواند ‏ ‏ برون آورد آب از چاه و سگ ماند

تو ای صحرا نشین بی‌خبر نیز ‏ ‏ ز دنیا سگی بسیار پرهیز

ز فکر زر و دولت رنگ و بو نه ‏ ‏ ولی جز نفس دیگر آرزو نه

ز تسنیم پاک دل را چیده دامن ‏ ‏ سگ ناپاک را کردی نشیمن

گناهت نفس و طاعت نفس زین پا ‏ ‏ ترا تا کی فریبد اینچنین نفس

تو بیداری خدا را یاد کردن ‏ ‏ نمیدانی فریب نفس خوردن

نه تنها در عبادت کج کلاهی ‏ ‏ که هم در نحس مغرور گناهی

از اینها بگذر و قصد سفر کن ‏ ‏ بملک شاه پاک ره گذر کن

بیا تا بر در جودش شتابیم ‏ ‏ که گر خواهیم دنیا دین بیابیم

چو گیرد دست از حد بیش بخشد ‏ ‏ ترا از تو ستاند خویش بخشد

درین محفل در آ ای مرد درویش ‏ ‏ که بینی چشم در ره رفتن از خویش

در سینه همه نور الهی ‏ ‏ چه صبحش سایه این از سیاهی

[illegible]

تهی از خویش و پر از حسن جاوید | گریبانش چو مه لبریز خورشید
نه بینی از وجودش جز صفا باز | که شد آئینه او صرف پرداز
بیا ساقی که هوشم قفل دل شد | دل از پوشیدن رازی خجل شد
نسیم نغمه مطرب برکش از ساز | برآر از غنچگی گلها به پرواز
که تا مرغ ادب برهم زند بال | تراود نام آن فرخنده احوال

بدله دلم

چراغ هفت محفل خواجه معصوم | منور از فروغش هند تا روم
روا از ماهتاب شرع بر دوش | چو صبح از پاکی باطن قصب پوش
به بزمش جز صفای دل نگنجد | فروغ شمع در محفل نگنجد
گداز جسم و نور دل فزاید | محیط از ریزش ساحل فزاید
دل اندر سینه اش در چشمه مهتاب | تنش در پیرهن در برگ گل آب
دو عالم کرده خود را فرش راهش | که شاید زیر پا افتد نگاهش
ولی آن شمع بزم پادشاهی | نپردازد باین مشت سیاهی
در آن ساعت که ماند دیده برهم | فشاند برق برکشت دو عالم
کشد هوی نهان از جوش مستی | پرد چون رنگ از رخسار هستی
ره و جائیکه جا آنجا نگنجد | نظر بیکار ماند پا نگنجد
نباشد بیش از این تاب بیانم | چگویم چون حقیقت را ندانم
ولی زین خوشتر آهنگی نباشد | که رنگ رفته را رنگی نباشد

علی ای بی ادب منحرف لبس کن — دعا را با اجابت ہم نفس کن
نبازد تا چراغ آسمان رنگ — نیاید تا بمینای فلک سنگ
جہان در سایۂ احسان او باد — فلک قایم بفرزندان او باد
بیا ای ساقی میخانه راز — در وحدت سرای عشق کن باز
بده جامی که سوزد خود پرستی — نه ہشیاری ز من آید نه مستی
کشم آن یار رعنا را در آغوش — در آغوشش کنم خود را فراموش

ای بتوکل شده رعنا خرام
با دل پر حرص بتقلید عام

سینه جراحت کش تشویش شد — دل نگلی بود که خود ریش شد
این چه ستم بود که انگیختی — خون مسیحا بزمین ریختی
چاره خویش کن ز شفابی نصیب — تیغ تو زد غوطه به خون طبیب
آنکه توکل تعبش کرده — حسرت چندین ہم آورده
زور تن و قوت دل از خداست — منتظر لقمه نشستن خطاست
سینه و دل از غم روزی فگار — از که ترا ده شرر عشق یار
درد بدست آور و مرہم بسوز — عشق فراہم کن و عالم بسوز
ده که تو نادیده ره منزلی — آگهش مزرع بیحاصلی
باش که ہمباز دار دل کشم — برق به پیمودن حاصل کشم

ده ملو از زراعت خالی

رنگ جدای به پریدن دهم | طایر هستی بپریدن دهم
انجمنی تازه عمارت کنم | بس کنم از حرف و اشارت کنم
لیک در آن بزم مجال تو نیست | جز پس در لایق حال تو نیست

بیا ای اصل دریا گوهر تو
فلک زیر نگین خاتم تو

بیا ای تخم این شه تاک سیراب | هزاران چرخ دیگر اصطرلاب
دمی گر نیستی هستی غرض شد | وجودت جوهر و عالم عرض شد
هیولای جهان در سینه تست | چه صورت ها که در آئینه تست
زمین و آسمان و ماه و پروین | تأمل کن همه وصاف تست این
توی تحت الثری تا عرش و کرسی | یکی نشنیده دیگر چه پرسی
باین دولت که از کونین بیشی | بخود تا می نشینی تنگ خویشی
زخود بگریز و خود را رهنمون آی | درون جان در آ از تن برون آی
فراهم کن نگه جام جم اینجاست | طلسم رازهای عالم اینجاست
زمین ها دیگر و افلاک دیگر | گل و ریحان دیگر تاک دیگر
خیال لاله و گل مختصر کن | بسیط است این چمن بنگر نظر کن
قدم بردار و رنگ آنجهان گیر | زمین تنگست راه آسمان گیر

غلط منشین که رهبر از میان رفت

ره گمراهی هم میتوان رفت

شنیدم کیمیا دیوانه را — به سیل شعله ویران خانه را

که در ویرانه ها منزل گرفتی — سراغ مدعای دل گرفتی

نهادی اندکی از جنس ارزیز — درون بوته بر آتش تیز

گدازش چون بگرداندی عنانش — فشردی برگ سبزی درمیانش

هزاران بار از ارزیز حل کرد — نباتات جهان صرف عمل کرد

باامیدیکه آب از آب سوزد — چراغ آرزو با بر فسرده زد

ولی پرواز تیرش بر خطا بود — که شستش با کمان ناآشنا بود

پس از عمری که عمر از پا درآمد — ترحم کرد و بخت از جا درآمد

ببر وقتش رسید آتش خروشی — رمیدن شعله سیماب جوشی

رخ تابان تر از زرنیخ اصفر — ولی روشنتر از کبریت احمر

نمایان از تن پاکش دل جمع — چو از فانوس طلق آئینه شمع

تبسم کرد و گفت ای کیمیا ساز — حجر آسبت آتش جذب کن باز

زجا برجست و پیش آمد به تعظیم — که ای شاهنشه بی تخت و دیهیم

کیم من تا بسامان گدائی — کنم در پیش شاهان خود نمائی

هنرور زین ادا بر خویش بالید — گیاهی پیش پایش بود برچید

فشردش اندکی و از نظر جست — زجیب مشتری قرص قمر جست

عجب خوش کوچها دارد ره دوست
خوشا گم گشتگی گر مدعا اوست

طلب شرط است بی پروا درین راه
که ره دور است و گام عمر کوتاه

طلب چون جمع گردد با توکل
تواند جزو گشتن واصل کل

تو خود نشناسی ای نا ماهر فن
توکل با فریب نفس رهزن

توکل بستن چشم است از غیر
بپای خفته کردن در جهان سیر

گلوی آرزوها را فشردن
فریب نفس غیرت کش نخوردن

حدیثی دارم از دل تازه رو تر
ز گل یکباغ رعنا رنگ و بو تر

صاعقه افروخت یکی خشک سال
دانه دل سوخت بخاک ملال

مهر رطوبت ز هوا باز چید
قطره شد الماس و ز نیسان چکید

خوشه چو کاشانه زنبور شد
حاصل دهقان همه ناسور شد

شیشه شکستند خراباتیان
سینه دریدند مناجاتیان

جوش جنون زد نفس آشفته
ورشکن شیشه دل خفته

بانگ برآورد که ای بی نیاز
رحم تجلی کن و بر ما بتاز

از پس این پرده دگر کوشش زند
آب سکون بر رخ جوشش زند

کای بفضولی فرس انگیخته
خون دعا از نفست ریخته

فتنه میاشوب و گره کن نفس
اذن سفر نیست مجنبان جرس

بیوه زنی ساکن این کربلاست ‌ زخمی شمشیر تمنای ماست
شام و سحر فیض ازل ناظرش ‌ شیشه صد لطف نهان خاطرش
تا بود بر سر او سایبان ‌ آب نریزد به زمین ز آسمان

گلستان توکل را تدزوی
بیان کرد اینچنین احوال سروی

که خون عالمی گردید پامال ‌ بخشکی زد قدم گردیدن سال
بدردی مبتلا شد خاک لاهور ‌ که انجم کرد در مغز فلک شور
ز رد شبنم هوا در اوج میزد ‌ محیط از خار ماهی موج میزد
چمن را جوش سیرابی فراموش ‌ بهار خشک چون طوطی در آغوش
ز موج باده خالی شیشهٔ تاک ‌ چو دندان شهیدان دانه در خاک
ثقیل جام شد برق غضب تیز ‌ نظر دزدید ابر رحمت انگیز
زراعت آفتی از آسمان دید ‌ که دهقان دانه را از خاک برچید
کهن سامان مردم شد بتاراج ‌ چو ماه نو بنان گشتند محتاج
گذشت از آسمانها زاری خلق ‌ که شد ناسور زخم کاری خلق
یکی از آشنایان در دو دست ‌ برون خورشید چون خونابه از پوست
گلاب گریه زد در شکر خواب ‌ سبک برجست در آغوش محراب
ز خون شد جیب و دامانش لبالب ‌ نفس زد همچو نشتر در دل شب

دعا را با اجابت همسفر کرد / فغان را جامهٔ خونین ببر کرد
که ای حاجت پناه جان خسته / کلید قفلهای زنگ بسته
ره گم گشتگی ها را و تسلیم / هلاک خویشتن را خود و تعلیم
همه سنگیم پیش پای خود را / همه برقیم خرمنهای خود را
مگیر ای پاک بر ناپاکی ما / مکن رسوا گریبان چاکی ما
امان را بهر حفظ ما امین کن / غضب را بر گناه ما تعین کن
گزین خرمن ندامت حاصل ماست / خجالت مایهٔ آب و گل ماست
سراپا راست گو یا خوشهٔ ما / بزهر آلوده چون توشهٔ ما
نیامد گر ز احسان تو خواسے / بخون خویش تر کردیم نالے
دعا میکرد سر چون تکمه در جیب / بگوشش ریخت ناگه هاتف غیب
که ای صاحب دل اصلاح نفس کن / اجابت سوخت از فریاد بس کن
درین گنبد که قانونش صدا نیست / نوا ها میرسد گوش آشنا نیست
زبان سنگ اگر فهمیده باشی / همه شور قیامت دیده باشی
بود هر برگ را شبنم در آغوش / که با آئینه طوطی نیست خاموش
نه بینی عنکبوتی را رسن باز / که محرم نیست از یک پرده راز
نداری درد خاموشان فصیح اند / سلیمان نیستی موران فصیح اند
نخفتم یکشب از خندیدن دل / که دیر سومناتم بود منزل

بتی بشگفت پنهان با بر چمن | خدای من توئی ای بندهٔ من

مرا بر صورت خویش آفریدی | جدا از نقش خود آخر چه دیدی

چو زهم خواندهٔ ای بد سرانجام | براه ناتمامی تا مزن گام

قدم در بندگی چندان بیفشار | که از نقش صنم آید صدا بار

ولی دانم که با هر جا نباشی | که خامی خام در موی تراشی

اگر بت بنده با خود داشتی هوش | نه بت ماندی نه زنارش در آغوش

علی معنی بلند فهم ها پست | عنان گردانی هم با سخن هست

درین معمورهٔ آفت گذرگاه | کهن زالیست صد روزن جگرگاه

بره من شوریده تر از راز گفته | درون چون نخل با دانم شگفته

بداغ ابتلای ما گرفتار | بعشق بیغیائی ما گرفتار

اگر گل خانه زاد گلشن ماست | وگر خار است خار دامن ماست

دلش در فکر تعمیر وطن نیست | شهید ماست محتاج کفن نیست

نه بینی بسترش جز یک کف خاک | نیابی سایه بالش غیر افلاک

نشان گم کردگیها خانه اوست | خرابی ساکن ویرانهٔ اوست

نخندد برق خرمانش ندادیم | نگرید ابر بارانش ندادیم

مبادا رنگ بازد طاقت او | قوی بازو هست گر چه همت او

کمند آز رو گیها بر دلش تاخت | عصبیه رام نتوان تا دلیل انداخت

دل عارف وکیل انس و جان است | برات روزی اهل جهان است

بود بر چهرهٔ اهل صفا گرد | خرابیهای عالم را برآورد

بخاطرشان هلالی گر کند راه | گرفتن کل کند از مهر تا ماه

سخن کوته کنم مقصد عیان گشت | که شیخ آئینه راز نهان گشت

بذوق خدمت از خلوت بدر زد | مه نو دامنی را بر کمر زد

ریاضت پیشگان صاحب نوانند | هلال ارض و ماه آسمانند

گر از بیرون بکاهد مرد را پوست | ببالد از درون تا حضرت دوست

تفحص کرد چندانیکه ره یافت | نگه سررشته را از نگه یافت

زجا برجست و شد فواره نوش | نوای خیر مقدم ریخت در گوش

دل و جان شد منور مدعا چیست | باین مس کیمیا را التجا چیست

مخاطب زخمه بر تار نفس دید | نوای با نوایش باز پیچید

که ای سرمایهٔ آبادی خلق | گل و ریحان باغ شادی خلق

گذشت امسال و باران چشم نگشود | برآورد از غبار خاکیان دود

سموم از هر طرف آتش برافروخت | ز بال افشانی انجم فلک سوخت

هوا بیسوز داز خورشید چون نفت | صفا شد آب و از گلشن برون رفت

حصاری از برای تن ضرور است | دلست آندل که از آسیب دور است

دلست آندل که افسردن نداند | شهیدش گر کنی مردن نداند

دلست آن دل که بی پرواز قوتست / دلست آن دل که حی لا یموتست

دلست آن دل که بر آتش گذر کرد / دلست آن دل کز دوزخ حذر کرد

دلست آن دل که با آفت ستیزد / ز زخم شیشه خون سنگ ریزد

برون ای از دو عالم خانمانت / اجازت ده که بندم آشیانت

کهن زالے رمیدن فوج در فوج / شکست دل بدامان موج در موج

گریزی زین ادا بر خاطرش ریخت / صدای طبل وحشی را برانگیخت

تو پنداری که آن نخچیر آزاد / کمندی دید و دامی دید و صیاد

ز هر سو بسملی پرواز میداد / بخود نرزیدنش آواز میداد

که انخلوت سرا نا محرم راز / ادا نا فهم عشق خانه پرداز

نباید خانه آراسے زعشاق / که هیچو بیند یاری از مکان عاق

چو یار از هر مکان بیگانه باشد / و قالم کرده در خانه باشد

نمی بینیم مکانے خالی از یار / کجا گنجایش سقفست و دیوار

پرست این باغ از خندیدن گل / نشان ده آشیان داری به بلبل

زشوق جلوه بیرنگی دوست / برون جوشیده ام از منظر تا چه

کمر پیچیده ام در خدمت او / قسم ها خورده ام در حضرت او

بذات واجب و یکتائے او / به افزودن از جهان تنهائی او

بسیمی در گره راز دو عالم / بفیضی کشش احد گردید خاتم

بادلادشس که صدر بارگاه هند ‌‌ ‌ برون از شش جهت صاحبکلاهند

بیارانش که سرجوشش یقین اند ‌‌ ‌ بپاکی عنصر ترکیب دین اند

به بسم الله قرآن محبت ‌‌ ‌ باآن شمشیر عریان محبت

بالحمد وداع خویش گفتن ‌‌ ‌ باخلاص رخ از عالم نهفتن

بحسن یار وجوشش لاله زارش ‌‌ ‌ باندک جلوه حسن بسیارش

باآن کم اختلاطی های طرزش ‌‌ ‌ بالفتهای باجان تنگ ورزش

باآن رمهای الفت اختراعش ‌‌ ‌ بگلبازی آغوشش وداعش

بچشم نیم بیماریکه دارد ‌‌ ‌ بخواب فتنه بیداریکه دارد

باآن دنباله چشم سیاهش ‌‌ ‌ کمند فتنه بر دوشش نگاهش

بمژگانیکه از الماس جسته ‌‌ ‌ بخون آستینی برشکسته

بگیسوئیکه پاکانرا بود دام ‌‌ ‌ بزناریکه بندد شیخ اسلام

بروی از لطافت آفریده ‌‌ ‌ عرق یک پیرهن رنگش گزیده

بخون وحشی از دامان قاتل ‌‌ ‌ بپی گم کرده صید زخمی دل

باهی در شکنج دل نشسته ‌‌ ‌ باشکی خنجر مژگان نه بسته

بناسور ره بیرون ندیده ‌‌ ‌ درون چند آنکه میخواهی چکیده

بگلتو بیکه دل نامش نهادند ‌‌ ‌ در [illegible] بود اگر مهرش کشادند

بآرا [illegible] این عالم ندارد ‌‌ ‌ باشوبی که محشر هم ندارد

بتمثالی که اصلش را ندیدند | بیوسف جلوه‌هایش خریدند
بآیین بندی بازار طامات | بشکن شکن جوشش خرابات
بآن رسوائی عصمت فروشی | بعریانی ماه از جامه پوشی
بصهبای که صوفی در نهان زد | دماغش جوش گل بر آسمان زد
تمنای شراب من که صد بار | شکستن گرد گل در چین بازار
بجاه تو که پیراهن ندارد | گریبان گر بود دامن ندارد
بجود از سخن گوهر طرازان | بنخل کیمیا از خاک سازان
بهمت مایگان کبر با تاج | بدرویشان حاجتمند محتاج
باین سوگندهای پاک سوگند | که نشناسم کسی را جز خداوند
نشانم بر در او حاجت خویش | ند جویم از او در طاقت خویش
بخنداند تبولش مو بمویم | بگرداند عتابش رنگ رویم
من آن یک نقش بیرون از خیالم | که فکرت خون شد از تصویر حالم
خبر یک ذره از رازم ندارد | اگر عنقاست پروازم ندارد
خیالم محو ساز د سینه‌ها را | گداز د عکس من آیینه‌ها را
همه رنگیست با بیرنگیم جمع | گل رعنا شد از پروانه این شمع
همه نقش جهان در سینه دارم | ولیکن محو در آیینه دارم
تو هر رنگی که داری مینمایم | ز خود هیهات قفل در گشایم

عبارت نازک و معنی بسیط است   که جوش قطره را دریا محیط است

سخن بسیار و فرصت برق مهمیز   صباحت شام شد برخیز برخیز

ز حرف عشق سامع بیخبر گشت   تمنا دام خالی چیده برگشت

دگر هم رفت و آهستگی بر آورد   نشد ظاهر در آن بحر صفا گرد

سیوم نوبت که ناخن رفت از کار   گره آمد بریدن را سزاوار

کلید آنجا که با قفل آشنا نیست   کشاد از سنگ ناجستن روا نیست

کهن جاسوس خلوتخانهٔ راز   چنین بر سنگ زد پیمانهٔ راز

که بس کن عالم آشوبی ستم کرد   عنایت از همه منع کرم کرد

عبارات فلک گردید بی نحو   که آتش ماند و شد آب و هوا محو

غضب آیینه پرداز نمود است   نم باران شرار و ابر دود است

بخاری کز زمین تفته خیزد   همه رنگ شفق بر چرخ ریزد

حرارت سوخت از مه تا بماهی   تو در کسب هوا از پی تباهی

برو در خلوت دستور بنشین   ز بستت این شورهای شور بنشین

شنید این حرف زال خوش تکلم   لبش زد غوطه در خون تبسم

حدیثی گفت کز دل زنگ نگذاشت   بجز خون شرر از سنگ نگذاشت

که امشب دل بصحرا میل دارد   جنونی دارد و صد خیل دارد

بلا کم میکند شوق جگر کاه   من و گلبازی ترقیدن آه

سرشکی میکنم نذر بیابان — رم آموز نگه‌های غزالان

بیا صبحی و فکر سایه‌ام کن — همه آرام جان سرمایه‌ام کن

دو دانش همنو و جبر سرشته — همه برق از پی دو سینه می‌جست

نهان در پرده دل راز میگفت — ندانم تا چه معنی باز میگفت

بخلوت بازگشت آن شیخ پرکار — نگه تصویر شد ساز جوشش ابر

هنوزش پهلو از بستر گریزان — که ابر رحمت آمد اشک ریزان

زمین تشنه در آغوشش نم دید — تمنا زیرشش دست کرم دید

درآمد پیر مسجد در خرابات — بآهنگی که میزد در مناجات

که یا رب چیست هم عقد زبان شد — عجب عقده ز دل با بیان شد

هنوز آن مایه تشویش عالم — تملک الناس ساز ریش عالم

ندارد گر نمایی در خور زیست — هجوم برق و باران انجمن بست

ندا آمد که آشوب از جهان رفت — همای قدس سوی آشیان رفت

بأصل آن قطره دیگر باره گرد — محیط رحمت استقبال او کرد

بیا احیان قدسی گشته تن ماند — لباس کهنه در جاسه کهن ماند

دگر از اصل که بیرون نهد گام — خوش آمد روستا ز عیش جام

بخوانی میهمان را باز دادند — کز و هر غوث کل تا خار دارند

برای یکشب نشست اهل دل خوان — ضیافتهای حق را نیست پایان

گدایان محبت بادشاهند ‌‌ بتاریکی نشینان اند و ماهند

وجود هر چه هست از بهر ایشان ‌‌ جدا از هر دو عالم شهر ایشان

گذشته از دو کون آواره چند ‌‌ دو منزل رفته آتش پاره چند

علی ایماهی رم کرده از آب ‌‌ بیابان مرگ یکعالم تب و تاب

توی در راه مردان منزل خویش ‌‌ بود خونت وبال گردن خویش

ازین زن شوخی همت بیاموز ‌‌ چراغ از آتش هر خس میفروز

بیا تا خون غیرت جوشش گیرد ‌‌ دوی را شعله در آغوشش گیرد

همان دریای بیساحل زند جوش ‌‌ من و ما چیست یکخواب فراموش

بیا ساقی بیا ای گلشن ناز ‌‌ بدا غم نافه را سرنگون ساز

مگر از خواب بیداری بر آییم ‌‌ درین هنگامه چشمی بر گشاییم

ای سخن سخت در آویخته

خون معانی بزمین ریخته

قدر سخن از فلک انداخته ‌‌ شور جنون از نمک انداخته

ای تو رقم فهم فصاحت رقم ‌‌ گوش نداری و زبان نیز هم

باش که آتش بچراغت زنم ‌‌ شور قیامت بدماغت زنم

باش که بی پرده شود راز من ‌‌ گوش کرامت کند آواز من

گوش شنیدا که زبانت دهم ‌‌ بس کنم از حرف و بیانت دهم

نغمه که بر سینه نریزد خراش — بانگ زند گوش کوهان دور باش
عیب نشانم هنر افزون کنم — گر هنر جلوه کنی چون کنم
هرگه دانست این سخن بی اثر — کز رگ الماس نگیرد خبر

دمی کز دامن این کوه زرنگار
بخون آلوده سیلی شد نمودار

نشستن جلوه کرد از شور انجم — نمکدان گشت در جوش نمک گم
شفق زد آتشین جوشی درین جام — مبدل شد بروغن مغز بادام
دماغم شد گل افشان رسیدن — درآمد ابر فکرت در چکیدن
شرابی خوردم از میخانهٔ دل — که مستی و جنون را کرد باطل
به خارا عرض کردم شیشهٔ راز — همه خیل پری آمد به پرواز
همه از جام بیکیفی قدح نوش — نظر بر روی شان خواب فراموش
رمیدند از من شوریده احوال — نمک بر دل فشان از شوخی بال
ازین رعنا تذروان داد بیداد — که هیچو بیند بال از خون صیاد
برعنائی خیالی می‌نمایند — دل از خود رفته تا در دل در آیند
کنون در کار شان کردم دمی چند — گشادم باز فکرت را ز پابند
نهادم دامی از اندیشهٔ صاف — که چون آئینه از وی رم بود لاف
جهانی را شکار خویشتن دید — ازو هر حلقه چون جام جمشید

پریزادی که وحشت کرد آغاز | دو بالا شد هوا پیمای پرواز
بذوق پیش پا خیلی سر افراشت | نگاهی با نگاهی حیرتم داشت
کشیدم در خم دام خیالش | سبک شیر از ره بستم ببالش
که هم شد ره پروازش آید | همش بال و پر شهرت کشاید
سخن را آفریدم جان دمیدم | با قرار خدائی برگزیدم
الستی سر زد از من او بلی گفت | منش یا عبد او یار نبا گفت
ز بیرنگی پر رنگش کشادم | پری را جلوه طاوسش دادم
بجای پایهٔ معنی رساندم | که من هم در خیالش باز ماندم
بشوری این نمکدان ساز کردم | که تا مستان حشر آواز کردم
برنگی جلوه دادم این چمن را | که بلبل سوخت با گل پیرهن را
سماع از وجد بسمل میتراشم | دل از کیفیت دل میتراشم
من از خود رنگی تلوین آن ذات | بنا کردم یکی رنگین خرابات
گلوی تو به محکم کیسه خون کن | بمستی نیستی راضی جنون کن
ندانم چیست این شایسته تنزیل | سخن یا نسخه او را و جبریل
شکست رنگ هوش از دل خریدم | که این بیرنگ صورتها کشیدم
نوای بیخودیهاست نست این | صدای پای از خود رفتن است این
جراحتهای عشق است این رقم نیست | صدای تیغ می آید قلم نیست

ورق نخجیرگاه چشم یار است | سخن رم خورده صید زخم دار است

زبانی نیست آهنگ دلست این | ورق گردانی رنگ دلست این

ملایک تا کلامی را نخوانند | حریفان قابل تحسین ندانند

سخن آنست کز تاثیر کامل | ولی دیگر دمد در سینهٔ دل

نفس ز دخون شمع ولب ریش گردد | زبان با چشم گریان خویش گردد

کند داغ جنون در سینه ایجاد | بخار دود دل مژگان پریزاد

چو صهبا در خم فطرت زند جوش | دود دور مغز جان نارفته در گوش

گرش بر صورت شیرین بخوانند | بقربان گاه فرهادش رسانند

دگر بر تربت لیلی طرازند | بشور عشق مجنونش نوازند

علی ای بال و پر آشوب غمها | بیابان سینه سر مشق رمها

محبت زاده شور پدید ترکیب | دماغ عشق ز معجون ترطیب

بوسعت مشرب مهتاب سینهٔ عشق | گریبان چاکی آئینهٔ عشق

نه پرسیدی ز من تا کیستم من | نهان در گرد هستی چیستم من

ندانستی که پروازم کجا نیست | نفهمیدی که آوازم کجائیست

خمیرم ز آتش رنگ این جهان نیست | شرارم ز آتش این کاروان نیست

ز عشقی دیگر آمد عنصر من | تراوش میکند گوهر ز در من

غبارم در دل هر ذره پنهان | محیطم در سر هر قطره طوفان

کله داران هفت اورنگ افلاک — تبا ثیر نظر گوهر کن خاک

ز هفت اقلیم عالم دیده بستند — نظر در خاک هندستان نشستند

اثرهای مخالف جمع کردند — چراغان فلک یک شمع کردند

معطل ماند رنگ آمیزی کان — کشف جای صدف آمد ز عمان

بدخشان را خرابی کرد تاراج — صفاهان شد بمیل سرمه محتاج

بچندین نیشتر زد کوهکن چنگ — نیامد خون یاقوت از دل سنگ

تبسم کرد از کشمیریان رم — که رنگ زعفرانش رفت و بوهم

ختن هر ذره آهی نیم کش زد — ببوی نافه آهو العطش زد

یمن را بی نگین گردید خاتم — بر اینها کن قیاس کار عالم

ز ویرانی جهان آمد بفریاد — که چون من عالمی کردند ایجاد

بهر عضو آسمان دیگرم من — نظر پرورده هفت اخترم من

نگین نقش یکتائی منم من — سخن را علت غائی منم من

درین فن فارسی با من زند لاف — که ریزد از زبانش حرف انصاف

من از راه جنسیت در آید — کمال خویش را دفتر کشاید

بشور نظرگی گوید محیطم — محیطم از مرکب تا بسیطم

بظرف ذره گوید آفتابم — فلک می‌رقصد از موج شرابم

هر آشنا سده خود را نداند — بآن رسوائی دور از کار ماند

حکایت تمثیل

شنیدم بوالفضولی بد سرانجام | بزمزم رفت و بختی کرد آرام
جگر تفسیده قومی دیده در گاه | نمی را تا بنقد جان خریدار
حسد در سینه آتشش مهمیز میکرد | خلش هم ناخنی را تیز میکرد
گمان باطلی بر خود یقین کرد | چراغ گشته در آستین کرد
به پشت پا شرار فتنه انگیخت | نهایت آنچه در وی ریختن ریخت
غبار وحشت آمد در طلاطم | بجوشش العطش زد خاک در دم
بسر جنگی فلک تیمار او کرد | لگدکوبی قضا در کار او کرد
بحکم آنکه نتوان بی اجل مرد | پس از رسوائی بسیار جای برد
ازو درخواست پنهان رازجوئی | حریف نیک و بد آئینه خوئی
که ای در گمرهی استاد ابلیس | وجودت علت ایجاد ابلیس
ازان آبی که پاکی شست خسا | چسان دیدی پلیدی را نهادا
جوابی گفت چون خود خام و نارس | که شهرت بود مقصود من و بس
سر بیرا کز فروغ عقل خالی است | رو در روشن دلان صاحب کمالی است
ازان معنی که یارانند دلریش | عنش رو کرده ام از صفحهٔ خویش
ز بس مغز معانی و فهم کافت | گهر غواص دریای صدف یافت
خرد گز بهر عنقا دانه پاشد | محال است اینکه در دامم نباشد

ازین نخچیرگه صید یکی چیست | اگر بسمل نباشد زخمیم هست
شکسته ناخنی اینجا دلیر است | که چون روبه به صید کشته شیر است
نشاید رتبهٔ پرواز من جست | که ره بالاتر است از عرش یا پست
باین فطرت مرد در قسمت این بم | شناخامیست با کوتاهی دم
خیال گوهرم اندیشه را کشت | نگنجد پرتو خورشید در مشت
تو دیوی خاتم جسم انسانی | مگر از کوچهٔ دزدی در آئی
دلی زین دولت تیزت چه حاصل | درین شمشیر خون ریزت چه حاصل
به دزدی می‌بری تاج سر شاه | به سرشکن که گردد تیغ جان کاه
گرفتم مکر دیوی در مزاج است | سلیمانی برون از تخت و تاج است

حکایت

نگوشم خورده صوت دلنشینی | ز نوک کلک معنی آفرینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خروشانم ز بی سرمایهٔ چند | ز خود آخر نشین تر پایهٔ چند
خراب از لفظ بد شان معنی ژرف | سخن را رفته آب از خامی ظرف
معانی پرده مغز فشرده | عبارت استخوان خاک خورده
همه تن پرور و معنی گدازند | شکمها در شکمها چون پیازند
نخورده گرمی یک شعلهٔ اندوه | نفسها منجمد چون قلهٔ کوه

بصورت دلفگاران در خروشند — ولی با سر بزرگی مرده هوشند

دم افسرده را چون بر کشایند — ز خود یخ بسته تر حرفی سرایند

کلامی را که لطفش کرد پرواز — اثر داخل کنند از شور آواز

کباب بی نمک بخشند یکسر — نمک ریزند و گردد بی نمک تر

گمان دارند بی مغزان ساده — مسیحا سنی ز طفل مرده زاده

دگر ای مدعی کوتاه کن لاف — سخن عیسی ست در احیای انصاف

بدیاران مگو بد بیکسی بد — ره پاکان مکن رو میشوی رد

بترس از من که مقبول الهم — نیم شاعر گدای پادشاهم

مرا از جنس این مردم میندار — بسا ماهی که همشکل است با مار

ز تیغ غیرتم جان را نگهدار — سپر کن شرم و ایمان را نگهدار

ز هر سو جست اینک برق خونریز — سیاهی کرده ظالم به پرهیز

دلی دارم چو جام حضرت جم — تهی از خویش و پر از اسم اعظم

به تسخیر جهان نقشش تمام است — دو عالم صید این یک حلقه دام است

ز من اسرارها هرگز نهان نیست — ولیکن پای صحبت درمیان نیست

بیانرا اگر نگیرد خامشی تنگ — زبانرا لب شود مقراض آهنگ

ولی با این کمال از جهان بیش — نمی بالم بخود از سمت خویش

هنوز از شوق گوی ناصبورم — هنوز آواره این راه دورم

حکایت

چراغی دیدم از دامان این دشت — که ره نا گشته آخر عمر بگذشت

پری زادی تماشا کردم از دور — که هر مو بر تنم شد نیش زنبور

گهر پیرای جوشا جوش اشکم — بملک چشم نگنجد بال رشکم

چه ارزد ناز چندین بر زمینی — که گردد منحصر زیر نگینی

توکل زاده تسلیم فقرم — هما پرورده دیهیم فقرم

بهر محفل غبارم آشنا نیست — بخود بالیده ام چندانکه جا نیست

نیم جوشان چو بحر از آتش کس — درینعالم بخود پیچو شمم و بس

جهت سیر مرا جز خویشتن نیست — محیطم هرزه گشتن باب من نیست

علی ای سلسبیل خود فروشی — بزهر آلوده نوشش عیب پوشی

بعیب خلق دیدن مذهب کیست — هنر در خود فسردن مشرب کیست

دلی داریم از عیب و هنر دور — بهیچ از جلوه کونین مسرور

بجز نقد فنا در بار ما نیست — من و ما رایج بازار ما نیست

اگر ماییم آخر از کجاییم — سبکپرواز رفتنها چراییم

ظهور عشق باشد مغز تا پوست — ز هر جا من تراشش میکند اوست

چه باشد عشق اصل الاصل هر چیز — تبسمهای برق نیستی نیز

خرد گر پیشکار قدرت اوست — جنون هم پرده دار خلوت اوست

در فضیلت عشق حقیقی گوید

اگر صید است و گر صیاد عشق است — اگر داد است و گر بیداد عشق است

همه عشق است باقی این و آن هیچ — همه شور است و محفل در میان هیچ

الهی یک شرر عشقم بر افروز — تجلی کرده دیدن بیاموز

تمنا خام ظرف ناصبور است — شرابم میدهی ساغر ضرور است

منم آن قطره حسرت در آغوش — محیط آرزو با جوشش در جوش

که از دریای بیچونی جدا شد — چراغش کشته موج هوا شد

نه از مغز صدف شوری برانگیخت — نه رنگ بادگی در تاکها ریخت

بر افروز از کرم مشعل دگربار — چو گوهر شمعم از مردن نگهدار

حیات جاودان تحویل من کن — بعشق بی فنا تبدیل من کن

کزین دیرانه بیرون رخت بستن — نگردد مانع برگشتن من

تماشا دارد ای رفعت پناهان — شکوه دولت بی دستگاهان

چو صبح از هستی خود رخت بستن — شدن خورشید و جای خود نشستن

ندانم چه سحر انگیخت ساقی — که می ماند از شکست شیشه باقی

چه افسون صاحب این انجمن خواند — که شمع آخر شد و بر تو بجا ماند

در بیان ساقی

بیا الساقی بمیخانه اشراق — بحکمت چون فلاطون در جهان طاق

بده جامی و رنگ هستیم ده — امان از شعلهٔ بدمستیم ده

که خونم در رگ و پی مست شود — چراغان میکند گلبانگ منصور

مائیم درین گذرگه خاک — گنجینه‌ور ته طلسم افلاک

در پردهٔ نیستی نهانیم — دریاب که گنج شایگانیم

مائیم کلید قفل عالم — گنجینهٔ دهر را پاسبانیم

مائیم درین خیال بازار — آئینهٔ صد هزار دیدار

یک پرده و یکجهان نوائیم — نقشیکه بجا نماند مائیم

تثلیث وجود نیستی شست — بی هستی کائنات در شست

آنجا که محیط شد نمودار — گردید هوس شوق بیکار

ای هستی و جد بسمل من — زخم نفس از تو بر دل من

آرامم ده که بیقرارم — کاری زخمی که زخم دارم

این نقش تکلف از وسط کرد — سیلم ره بحر خود غلط کرد

پیرایهٔ چند میفزودم — ترسم همه رزق خاک گردم

دستی بعنان من در انداز — شاید که باصل خود رسم باز

بیا ای خم نشین خامی ظرف — خمار آشفتهٔ ناکامی ظرف

ز اشراق درون فیضی نبرده — بشمعی زن چراغان برنخورده

خرد بیگانه در جهل کوشی — کدورت نشئهٔ مست لای نوشی

ز جهل آورده یک عالم دفاین | بنقد ناروا صاحب خزاین

دل و جان از فروغ عقل خالی | فلاطونی دگر در بیکمالی

کتابی همچو دل در سینه‌ات بود | نقوش غیب در آیینه‌ات بود

سیاهش کردی از باطل تراشی | نماند آن متن پس کن از حواشی

نفهمیدی ز دیوان کمالش | یکی از صد هزاران احتمالش

غلط ره میروی ترک سفر کن | ز منزل آن طرف رفتی حذر کن

دلست آن لوح محفوظ الهی | کزو بیرون ترا و هر چه خواهی

در آن ساعت که رنگ آمیز ایجاد | خمیر خاک آدم را نمک داد

بقالب ریخت ترکیب وجودش | چنین تا شد مهیای سجودش

ز عقل و روح خالی جسم پاکش | نشستی دیده تاب خاکش

که ابلیس آمد و زد نظر باز | صد آشوب غضب‌ها گران تاز

نگاهی کرد در گلدسته او | در آن رنگین طلسم بسته او

تماشا وقت افروز نظر گشت | صد آتش خانه رقص یک شرر گشت

نسیمی شد گلگشت چمن رفت | چو آتش ریخت در پیراهن نفت

چو خون از جمله اعضا شد تیرگیر | چو تب در استخوانش کرد تاثیر

چو نوبت در فضای سینه آمد | همه تقویم تن پارینه آمد

دل آن سرمایه شور جنون دید | گره در قطره دریای خون دید

غم می در گره یکدانهٔ تاک شراری بسته دوزخها بفتراک
جهانی وسعت آباد جهانها نجوم آسمانش آسمانها
رصد بند کواکب ناشناسش تهی گنجینهٔ عقل از قیاسش
حوادث رخت بسته از مکانش حیات و مرگ عالم یک زمانش
گلستانها چو لیلی نخل موزون بیابانها خس و خاشاک مجنون
چمنها از نزاکت نقش بسته نگه تا شاخ رنگ گل شکسته
گلش صد رنگ چندان شوق افسوس نوای عندلیبش خیل طاوس
بهشتش از هزار افزون نمودند در صد دوزخی بر رو گشودند
فلک میدید و هم سیاره میدید هزاران همچو خود آواره میدید
ز هیبت برق را پرواز رنگش دم از پرواز عنقا از شلنگش
حسد شد زان عجایب دیدنش بیش ندید آن اصل هر دین فرع هر کیش
ندید آن مایهٔ عقل و جنون را ندید آن هم برون هم درون را
غلط کاه حس آمد عالم حس طلا گر دید گم در صورت مس
نه بیند دیده اشیا را کماهی نظر از عشق میخواهم که خواهی
چو عشق آید صورها محو گردد عبارات فلک بی نحو گردد
جهان در چشم مرد کامل احوال بود آئینه خالی ز تمثال
همان یک جلوه نیز رنگ بیند نه بیند وزن اگر در سنگ بیند

بخار پا جهان پیمای مردی — بگوشم زد چنین آهنگ رودی

که در مشرق زمین سنگیست مشهور — جگر پرکاله از سینه طور

زلالی ساکن آئینه گشته — خیال عالمی را سینه گشته

اگر یک شهر بر رویش بخندد — همین طاوس روی نقش بندد

ز چندین شکلهای پیچ در پیچ — جز آن یک عکس ننماید دگر هیچ

کم از سنگی کم از سنگی کم از سنگ — که یک رنگ است در چشم تو صد رنگ

علی الممکن که شیطان بیقرار است — بطوق لعنتی امیدوار است

نبود آن قابلیت در وجودش — که سازد جبهه خالی در سجودش

بانکار آن لعین شمع یقین گشت — سری چون تیغ کج افگنده بر پشت

تو آدم زاده ای هیچ حیوان نه — ترقی کرده ترکیب انسان

که نقش آدمی بر خویش بستی — ولی زانعام زانسوتر نشستی

عجائب اختراعی کرده گل — که چون شمعت بمعراج است منزل

چه باشد اینچنین گر دیدن مرد — ز رنگ آمیزی صورت شدن فرد

چه دریای معانی غوطه خوردن — قدم بر مرکز گوهر فشردن

بطور دل زدن بستان بلبل — ز شاخ شعله چیدن دسته گل

شنیدن نکهت گل محو بودن — نشستن مست و صاحب صحو بودن

دل روشن چراغ راه کردن — نفس را نقب آن درکار کردن

چو نقابان شدن در خویش غواص — کشیدند سر بزانوی خلوت خاص

دریغا رخت بر بند و جدائی — نماند رنگ و بوی آشنائی

ندانم تا چه گوید آدمی زاد — زبان اینجا ادب [illegible] باد

سخن شوخست و ارباب جهان دنگ — که با شمشیر [illegible] با جنگ

بکار اعرض کردن شیشه خامی است — بکودن ذات و بینش ناتمامی است

همه طفل اند ولی پروای چند اند — حکایت سنگ شاید بخندند

تفسیر حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

اصحابی کسفینة نوح من تمسک بها نجی — ومن تخلف عنها غرق

ای غبس جوهر هستی گداز — رفت چهل سال تو در خواب ناز

کوزه جدا و بر افروختی — آهن خود را بهشت سوختی

آئینه سازی نشناسی که چیست — جوهر آئینه را حقیقت ز چیست

تیغ گری از تو نیاید بفن — بر صف مردان حقیقت مزن

مرد نه صورت مردان میار — زشت بود زشتی شکلی ریش دار

عشق نداند رستم آب و گل — بازی صورت نخورد اهل دل

آن گل رخساره و لعل چو قند — چشم تو زینت ده و دل بند

خون شود در آید زمین در گداز — بی گل و بلبل شود آن باغ باز

چشم سیه خوی شهر فرنگ — مست شود مست جز دندان تنگ

بنجار پا جهان پیمای مردی — بگوشم زد چنین آهنگ دری
که در مشرق زمین سنگیست مشهور — جگر پرکاله از سینهٔ طور
زلالی ساکن آئینه گشته — خیال عالمی را سینه گشته
اگر یک شهر بر دیش بخندد — همین طاوس روی نقش بندد
ز چندین شکلهای هیچ در هیچ — جز آن یک عکس ننماید دگر هیچ
کم از سنگی کم از سنگی کم از سنگ — که یک رنگست در چشم تو صد رنگ
علی بشکن که شیطان بقرار است — بطوق لعنتی امیدوار است
نبود آن قابلیت در وجودش — که سازد جبهه خالی در سجودش
بانکار آن لعین شمع یقین گشت — سری چون تیغ کج افگنده بر پشت
تو آدم زاده ای هیچ حیوان — ترقی کرده ترکیب انسان
که نقش آدمی با خویش بستی — ولی ز انعام زانسوتر نشستی
عجایب اختراعی کرده گل — که چون شمعت بمعراجست منزل
چه باشد اینچنین گردیدن مرد — ز رنگ آمیزی صورت شدن فرد
بدریای معانی غوطه خوردن — قدم بر مرکز گوهر فشردن
بطور دل زدن بستان بلبل — ز شاخ شعله چیدن دستهٔ گل
شنیدن نکهت گل محو بودن — نشستن مست و صاحب صحو بودن
دل روشن چراغ راه کردن — نفس را نقب آن در کار کردن

چو نقابان شدند در خویش غواص — کشیدند سر بیرون از خلوت خاص

دریغا رخت بربند و جدائی — نماند رنگ و بوی آشنائی

ندانم تا چه گوید آدمی زاد — زبان را از چه بند قفل باد

سخن شوخست و ارباب جهان دنگ — که با شیشه [illegible] پیش سنگ

ششیشه

بکار عرض کردن شیشه خامی است — بکودن لاف دانش ناتمامی است

همه طفل اند و بی پرواے چندند — حکایت بس کنم شاید بخندند

تفسیر حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

اصحابی کسفینة نوح من تمسک بها نجی — و من تخلف عنها غرق

ای عبس چه هستی گداز — رفت چهل سال تو در خواب ناز

کوزه حداد بر افروختی — آهن خود را بپیش سوختی

آینه سازی شناسی که چیست — خویش نکو باز از تو حقیقت نیست

تیغ گری از تو نیاید به فن — بر صف مردان حقیقت مزن

مرد نه صورت مردان بیار — زشت بود زشتی نادان ریش دار

عشق نداند رقم آب و گل — باز نشد صورت نحو و اهل دل

آن گل رخساره و لعل چو قند — چشم تو زیبست و دو دل بسند

خون چو در آید ز منی در گداز — بی گل و بلبل شود آن باغ باز

چشم سیه خوی لی شهر فرنگ — مست شود [illegible] مردان تنگ

زلف گره در گره مشکبوی | چون شکن چهره شود عیب او

سرو خزان شده شود چوب خشک | قابل گلخن بود آن بید مشک

تا چه بلا سیب ذقن میشود | رخنهٔ دیوار کهن می شود

ور شوی از باغ صور میوه چین | صورت مردان الهی ببین

صورت این قوم چو معنی خوش است | معنی این طایفه صورت کش است

کیست بگویم که مرد خدای | رسته ز آلایش این نه سرای

قبه برافراخته زان سوی اوج | ناشده طوفانی این چار موج

علم و عمل هیکل بازوی او | عدل نگهبان ترازوی او

روشنی سینهٔ او علم حق | جوهر آیینهٔ او حلم حق

دور جهان جنبش تکوین او | قطب فلک نایب تمکین او

بیخ سعادت بود اقرار او | تخم شقاوت شود انکار او

جنون گل کرد و طوفان فزا یاد | بهار آشفتهٔ عشق خدا داد

دلی از زخم حسرت خرمن گل | سری از شور وحشت کوه سنبل

نفس در سینه کاوی دیدن یار | جگر در گل فروشی ارغوان زار

دی گرمی بتاراج سفر داد | چنین بوی کباب دل بدرداد

که بودم از صف رندان شکسته | پری گم کرده مینا شکسته

چو من شوریده جانی یکم دکاست | زحق دیدار عزرائیل میخواست

ولیکن فارغ البال از گزندش گریزان از نهیب تخته بندش
دعا را وقت ناکامی سر آید اجابت اندکی از جا در آید
صباحی جانب محراب رو کرد تمنا باز تجدید وضو کرد
نسیمی بوسه بر چشم ترش داد که تسبیح و نمازش رفت از یاد
هنوزش در گره بال و پر خویش قدم نگشوده بیرون از در خویش
که خود را دید در دامان دشتی پری از دیدنش دیوانه گشتی
چه دشت آئینهٔ نادیده نهها افتاده تخانه نشنیده نهها
هوایش روح اما فارغ از تن برین هشت غبار افشاند دامن
نگه خون تشنه آمد پیشش که چون گل ریخت از آغوش خویشش
بصورت آدم و آدم کشی فن بهر ویرانه سرها کرده خرمن
درونش عاشق ناکشته خویش چنین دهقان کجا گردد دلش ریش
سر بسر چشمی داسش سلامت نه دیده کشته اش جز در قیامت
برون عنوان چندین بیمثالی درون از هر چه خواهی دیده خالی
عجائب لفظی از معنی دمیده نقابی بر رخ از صورت کشیده
اشارت کرد کای دیوانه من ندیده شمع من پروانه من
منم آن جسم و جان ناآشنا ساز منم آن صانع ذرها از هم جدا ساز
بیابان گرد قالبهای خاکم شبان گله ارواح پاکم

چه معجزها به دیدار غم دل تو　　که خون بیجو شد از آب و گل تو

تماشا لبعل جوشش بهارش　　که من ناسور چشم انتظارش

نفس را حسرت آشوب بیان کرد　　تمنا بر لبش آمد فغان کرد

که ای احیای جان دل فن تو　　حیات جاودان خون کردن تو

بهر جا پا نهی ای سرو آزاد　　غبار از خاک جز آدمی نزاد

چه برقست آنکه چینه آتش از سنگ　　گداز و جان که بیرون جوشد از رنگ

چه حسن است آنکه هنگام تجلی　　کند بیگانه مجنون را ز لیلی

نفس در روح قدسی کرد تاثیر　　برون آمد برنگ روغن از شیر

عجایب دشتی در دل برانگیخت　　که صورت سایه شد از پیکرش ریخت

هوای باغ قدس آمد به پرواز　　دلی بال و پرش بیداد آواز

هم مستی که نشه دا نام دارد　　خمار مستی در جام دارد

چه داند کس که از میخانه دهر　　کشد جام حریف یا شیشه زهر

بگلگشت جهان مستی آیم　　زوال رنگ و بوی هستی آیم

فلان فاسق که نیکی را هبا کرد　　گناه اهل عالم را قضا کرد

دلش خواهد که هم در پرده خاک　　گریبانی به بدنامی زند چاک

نفس را بال و پر خواهد گشودن　　قفس را نیز در خواهد گشودن

کلید قفل اندر وازه ام من　　خمار آشوب آن میخانه ام من

پشیمانیش چو پیدا ز دامن زخم دست ‌‌ ز خون خویشتن گرد دامنش شست

تماشا کن که تیغم را چه رنگ است ‌‌ سیاه هند یا سبز فرنگ است

بگوشش عارف انگیزی چو در شد ‌‌ دلش در سینه طشتی پر شرر شد

بخلوت وحشت چشم انتظارش ‌‌ شگفتن کرد ایام بهارش

شب از شوق تماشایش نیاسود ‌‌ دگرگونی دیده بر کاکل گشود

که جست از خواب بیهوشی دم صبح ‌‌ غبار شب فرو شد در دم صبح

سیاهی محو شد آب بقا ماند ‌‌ کدورت رفت بر جایش صفا ماند

بآیین عبادت پیشه چند ‌‌ بطرز زاهد و رسم اندیشه چند

محقق شد لباس آری تقلید ‌‌ تغیر امان رفت تا سینه دید

خیالی دید بر پهلو فتاده ‌‌ نگه خواب عدم را بوسه داده

نگه تا با نگاهش همزبان شد ‌‌ ادب یک کار فرمای بیان شد

که ای جای خود انصاف نظر باش ‌‌ خجالت میکشم بیرون در باش

بساط ما طلسم معصیتهاست ‌‌ ندارد آنچه یک عافیتهاست

افاده تخانه بی باکی اینجاست ‌‌ ز یار نگاه صد ناپاکی اینجاست

اشارت کرد خادم را که برخیز ‌‌ کلید قفل را دندانه کن تیز

پلاسی چند تا گسترده دارم ‌‌ بگاذر اطلسی نابرده دارم

بزیر پای شیخی فرش کن فرش ‌‌ که شد مهمان ما بالای عرش

دمی تا گشته صحبت گرم بازار | که آن غارتگر جان شد پدیدار
فزودن از بار دل یکجهان شور | چو صبح آخرین سرمایهٔ نور
تصور گشته شمع جمالش | تجلی پردهٔ روی خیالش
وداع هوش در رفتارش مقابل | نهالی خورده آب از رفتن دل
گلی از باغ قدس آورد پیشش | که پیش آمد فراموشی ز خویشش
فغان همنشینان شد هواگیر | بهر گوشی برنگی ریخت تاثیر
تذروان حرم کردند فریاد | که آه از پا در آمد سرو آزاد
بهار ما نمی‌آید در چمن باز | که گل تا ریشه کرد از شاخ پرواز
قدح بر سنگ زد پیر خرابات | که باید دوخت زین پس لب ز طامات
خم می بعد از این جوشی ندارد | که دور ما قدح نوشی ندارد
بهار از گلشن ما رخت بندد | بگرید تاک اما گل نخندد
دگر یوم الوداع انبساط است | که فصل برگ ریزان نشاط است
هزاران سال دیگر گرد افلاک | نظر بازی کند با جوهر خاک
کواکب را اثر سازد فراهم | طراز پیکری از خاک آدم
که تا یک دایهٔ میخانه آغوش | چنین طفلی کند آرایش دوش
بچندین مهر گردد بوسه گیرش | بصد بستان دهد چون تاک شیرش
کند خمخانه افروز جهانش | طرب جوشد چو می از آستانش

نیامد در جهان مانند خورشید — دگر روشن کند آئین جمشید

هزاران سال دیگر گردد افلاک — کزینسان فتنهٔ برخیزد از خاک

نوای بلبلان آهی گرفته — دمی بر دست چون ماهی گرفته

سر گیسوی معشوقی بریدند — سراپا کوچه جاروبی کشیدند

هوا طوفانی سنبل کشیدن — خطای خیل آهو در دویدن

زبان نوحه را شستند از خون — قبای ناله را کردند گلگون

نوای خون چکان را بر گشادند — چو بسمل بلبلان پرواز دادند

که ای آبحیات زندگانی — کجا رفتی که رفت از ما جوانی

جوانی رفت و خوبی بال و پر دید — وطن مشتاق رندی همسفر دید

طرب گردید صید خسته را دام — چراغ صبحدم شد اختر شام

شکن بر چهره آمد آستین بال — بهم زد طایر خوبی پر و بال

شکرخند طبیعت زهر شد زهر — پس از یکچند صحرا میشود شهر

خروش شهریان بر آسمان رفت — که ننگ دودمان انس و جان رفت

دل شیطانیان زین غم دو نیم است — ضلالت بیکس و بدعت یتیم است

مهیا کرد خادم برگ و سازش — نشد پیدا کس از بهر نمازش

زمان اهل ورع از سایهٔ او — چنان کز بوی شیر خفته آهو

ازین غافل که معشوق جهان شد — به نعمتخانهٔ حق میهمان شد

مسافر چون بمنزل شد نظر باز / گلستانی شگفت از پردهٔ راز

هنوزش بار تن بر دوش مردم / سرش ناسوده در آغوش مردم

که یکعالم بصحرا جلوه گر شد / جهان سرمایهٔ نور نظر شد

زصحرا شد نمایان انگمین گاه / که اخوان یوسف افگندند در چاه

چو صبحی زد عباری در طلاطم / در و خورشید افزون تر ز انجم

بصورت آدمی اما فرشته / همه از پاکی و عصمت سرشته

بآهنگ نمازش در رسیدند / بآیینی که دانی صف کشیدند

ملک هرچند صورت مینماید / امامت را بجز آدم نشاید

بامر حق ادای فرض کردند / سلام دین بگوشش عرض کردند

نظر تا کرد عارف هیچکس نیست / جز آن آشوب عالم هم نفس نیست

تو گوئی آفتاب لایزالی / بیابان را ز شبنم کرد خالی

سخن بسیار و فرصت کم زبان بود / وداع آنجا حکایت را بیان بود

وداع هم بصد تعظیم کردند / تماشا دوست را تعلیم کردند

که فردا نیز یارا کوششی هست / بآن زاهد که دانی جوششی هست

نکوئی زاد و خلق کریمش / بدی رد کردهٔ طبع سلیمش

چراغ صدق یکسر پروانهٔ او / صفا گرد عبادت خانهٔ او

ریاضت باد چو دوشش بهمدم خاص / چو شمع اندر گداز خویش غواص

پریزاد یکه وحشت کرد آغاز | دو بالا شد هوا پیمای پرواز

بذوق پیش پا خیلی سر برافراشت | نگاهی با نگاهی حیرتم داشت

کشیدم در خم دام خیالش | سبک شیرازه بستم بر بالش

که هم شد ره پروازش آید | همش بال و پر شهرت گشاید

سخن را آفریدم جان دمیدم | با قرار خدایی برگزیدم

الستی سر زد از من او بلی گفت | منش یا عبد او یار نبا گفت

ز بیرنگی پر رنگش گشادم | پری را جلوه طاوس دادم

بجای پایه معنی رساندم | که من هم در خیالش باز ماندم

بشوری این نمکدان ساز کردم | که تا مستان حشر آواز کردم

برنگی جلوه دادم این چمن را | که بلبل سوخت با گل پیرهن را

سماع از وجد بسمل میتراشم | دل از کیفیت دل میتراشم

من از خود رنگی تلوین آن ذات | بنا کردم یکی رنگین خرابات

گلوی تو به محکم گیر و خون کن | بمستی نیستی راضی جنون کن

ندانم چیست این شایسته تنزیل | سخن یا نسخه او را و جبریل

شکست رنگ هوش از دل جریدم | که این بیرنگ صورتها کشیدم

نوای بیخودی بهائی نیست این | صدای پای از خود رفتن است این

جراحتهای عشقست این رقم نیست | صدای تیغ می آید قلم نیست

ورق نخچیر نگاه چشم یار است | سخن رم خورده صید زخم دار است

زبانی نیست آهنگ دلست این | ورق گردانی رنگ دلست این

ملایک تا کلامی را نخوانند | حریفان قابل تحسین ندانند

سخن آنست کز تاثیر کامل | ولی دیگر دهد در سینهٔ دل

نفس زد چون شج دل لب ریش گردد | زبان با چشم گریان خویش گردد

کند داغ جنون در سینه ایجاد | بخار دل بمژگان پر یزاد

چو صهبا در خم فطرت زند جوش | دود دور مغز جان نارفته در گوش

گرش بر صورت شیرین بخوانند | بقربان گاه فرهادش رسانند

دگر بر تربت لیلی طرازند | بشور عشق مجنونش نوازند

علی ای بال و پر آشوب غمها | بیابان سینه سر مشق رمها

محبت زاده شور رمیده ترکیب | دماغ عشق را معجون ترطیب

بوسعت مشربها سینهٔ عشق | گریبان چاکی آئینهٔ عشق

نه پرسیدی ز من تا کیستم من | نهان در گرد هستی چیستم من

ندانستی که پروازم کجائیست | نفهمیدی که آوازم کجائیست

خمیرم ز آب و رنگ اینجهان نیست | شرارم ز آتش اینکاروان نیست

ز جنس دیگر آمد عنصر من | تراوش میکند بحر از در من

غبارم در دل هر ذره پنهان | محیطم در سر هر قطره طوفان

کله داران هفت اورنگ افلاک | بتاثیر نظر گوهر کن خاک
ز هفت اقلیم عالم دیده بستند | نظر در خاک هندستان شکستند
اثرهای مخالف جمع کردند | چراغان فلک یک شمع کردند
معطل ماند رنگ آمیزی کان | کشف جای صدف آمد عمال
بدخشان را خرابی کرد تاراج | صفاهان شد بمیل سرمه محتاج
بچندین نیشتر زد کوه من چنگ | نیامد خون یاقوت از دل سنگ
تبسم کرد از کشمیریان رم | که رنگ زعفرانش رفت و بوهم
ختن هر ذره آهی نیم کش زد | ببوی نافه آهو العطش زد
یمن رابی نگین گردید خاتم | بر اینها کن قیاس کار عالم
ز ویرانی جهان آمد بفریاد | که چون من عالمی کردند ایجاد
بهر عضو آسمان دیگرم من | نظر پرورده هفت اخترم من
نگین نقش یکتایی منم من | سخن را علت غائی منم من
درین فن نارسی با من زند لاف | که ریزد از زبانش خون انصاف
بمن از راه جنسیت در آید | کمال خویش را دفتر کشاید
بشور قطرگی گوید محیطم | محیطم از مرکب تا بسیطم
بظرف ذره گوید آفتابم | فلک سیر قصد از موج شرابم
هر آن نشناسد خود را نداند | بآن رسوائی دور از کار ماند

حکایت تمثیل

شنیدم بوالفضولی بدسرانجام — بزهرم رفت و بختی کرد آرام

جگر تفسیده قومی دید درگاه — نمی را تا بنقد جان خریدار

حسد در سینه آتش مهمیز میکرد — خلش هم ناخنی را تیز میکرد

گمان باطلی برخود یقین کرد — چراغ کشته در آستین کرد

بپشت پا شرار فتنه انگیخت — نبایست آنچه در وی ریختن ریخت

غبار وحشت آمد در تلاطم — بجوشش آتش ز خاک و دم

بسر جنگی فلک تیمار او کرد — لگدکوبی قضا در کار او کرد

بحکم آنکه نتوان بی اجل مرد — پس از رسوائی بسیار جان برد

ازو درخواست پنهان رازجوئی — حریف نیک و بد آئینه خوی

که ای درگمرهی استاد ابلیس — وجودت علت ایجاد ابلیس

ازان آبی که پاکی شست خسا — چسان دیدی پلیدی را نزدا

جوابی گفت چون خود خام و نارس — که شهرت بود مقصود من و بس

سری را کز فروغ عقل خالی است — ز روشن دلان صاحب کمالی است

ازان معنی که یاران دلریش — نفس رو کرده ام از صفحهٔ خویش

زبس مغز معانی دقتم کافت — گهر غواص دریای صدف یافت

خرد کز بهر عنقا دانه پاشد — محال است اینکه در دامم نباشد

از این نخجیر گه صید یکی جست | اگر بسمل نباشد زخمیم هست
شکسته ناخنی اینجا دلیر است | که چون روبه بصید کشته شیر است
نشاید رتبه پرواز من جست | که ره بالاتر است از عرش پیوست
باین فطرت مرو در قصر این یم | شنا خاهیست با کوتاهی دم
خیال گوهرم اندیشه را کشت | نگنجد پرتو خورشید در مشت
تو دیوی خاتم جم را نشائی | مگر از کوچه دزدی در آئی
دلی زین دولت تیزت چه حاصل | درین شمشیر خون ریزت چه حاصل
به دزدی سیبری تاج سر شاه | به سر مشکن که گردد تیغ جان کاه
گرفتم مکر دیوی در مزاج است | سلیمانی برون از تخت و تاج است

حکایت

نگوشم خورد صوت دلنشینی | ز نوک کلک معنی آفرینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خروشانم زبی سرمایه چند | زخود آخر نشین تر پایه چند
خراب از لفظ بد شان معنی ژرف | سخن را رفته آب از خامی ظرف
معانی پرده مغز فشرده | عبارت استخوان خاک خورده
همه تن پرور و معنی گدازند | شکمها در شکمها چون پیازند
نخورد گرمی یک شعله اندوه | نفسها منجمد چون قله کوه

بصورت دلفگاران درخروشند ولی با سر بزرگی مرده هوشند

دم افسرده را چون بر کشایند زخود یخ بسته تر حرفی سرایند

کلامی را که لطفش کرد پرواز اثر داخل کنند از شور آواز

کباب بی نمک پختند یکسر نمک ریزند و گردد بی نمک تر

گمان دارند بی مغزان ساده مسیحائی ز طفل مرده زاده

دگر ای مدعی کوتاه کن لاف سخن عیسیست در احیا را انصاف

بدیاران مگو بد میکنی بد رد پاکان مکن رد میشوی رد

بترس از من که مقبول الهم نیم شاعر گدائی پادشاهم

مرا از جنس این مردم مپندار بسا ماهی که هم شکل است با مار

زتیغ غیرتم جان را نگهدار سپر کن شرم و ایمان را نگهدار

ز هر سو جست اینک برق خونریز سیاهی کرده ظالم به پرهیز

ولی دارم چو جام حضرت جم تهی از خویش و پر از اسم اعظم

به تسخیر جهان نقشش تمام است دو عالم صید این یک حلقه دام است

زمن اسرارها هرگز نهان نیست ولیکن پای خصمت درمیان نیست

بیا زاگر نگیرد خامشی تنگ زبان را لب شود مقراض آهنگ

ولی با این کمال از جهان بیش نمی بالم بجود از همت خویش

هنوز از شوق گوی ناصبورم هنوز آواره این راه دورم

در فضیلت عشق حقیقی گوید

اگر حسن است و گر صیاد عشق است | اگر داد است و گر بیداد عشق است
همه عشق است باقی این و آن هیچ | همه شور است و محفل در میان هیچ
الهی یک شرر عشقم بر افروز | تجلی گرد و دیدن بیاموز
تمنا خام ظرف ناصبور است | شرابم میدهی ساغر ضرر در است
منم آن قطره حسرت در آغوش | محیط آرزو با جوش در هوش
که از دریای بیچونی جدا شد | چراغش کشته موج هوا شد
نه از مغز صدف شوری برانگیخت | نه رنگ بادگی در ناکها ریخت
برافروز از کرم مشعل دگربار | چو گوهر شمعم از مردن نگهدار
حیات جاودان تحویل من کن | بعشق بی فنا تبدیل من کن
گزین دیرانه بیرون رخت بستن | نگردد مانع برگشتن من
تماشا دار دای رفعت پناهان | شکوه دولت بی دستگاهان
چو صبح از هستی خود رخت بستن | شدن خورشید و جا خود نشستن
ندانم چه سحر انگیخت ساقی | که می ماند از شکست شیشه باقی
چه افسون صاحب این انجمن خواند | که شمع آخر شد و بر تو بجا ماند

در بیان ساقی

بیا الساقی میخانه اشراق | بحکمت چون فلاطون در جهان طاق

در فضیلت عشق حقیقی گوید

اگر صیدست وگر صیاد عشق است / اگر دادست وگر بیداد عشق است

همه عشق است باقی این و آن هیچ / همه شور است و محفل در میان هیچ

الهی یک شرر عشقم برافروز / تجلی کرده دیدن بیاموز

تمنا خام ظرف ناصبور است / شرابم میدهی ساغر ضرور است

منم آن قطره حسرت در آغوش / محیط آرزوها جوشش در جوش

که از دریای بیچونی جدا شد / چراغش کشته موج هوا شد

نه از مغز صدف شوری برانگیخت / نه رنگ بادگی در تاکها ریخت

برافروز از کرم مشعل دگربار / چو گوهر شمعم از مردن نگهدار

حیات جاودان تحویل من کن / بعشق بی فنا تبدیل من کن

گزین دیرانه بیرون رخت بستن / نگردد مانع برگشتن من

تماشا دار دای رفعت پناهان / شکوه دولت بی دستگاهان

چو صبح از هستی خود رخت بستن / شدن خورشید و جا خود نشستن

نمیدانم چه سحر انگیخت ساقی / که می ماند از شکست شیشه باقی

چه افسون صاحب این انجمن خواند / که شمع آخر شد و بر تو بجا ماند

در بیان ساقی

بیا ساقی بمیخانه اشراق / بحکمت چون فلاطون در جهان طاق

بده جامی ز رنگ هستیم ده امان از شعلهٔ بد مستیم ده

که خونم در رگ و پی نیشه نشود چراغان میکند گلبانگ منصور

مائیم درین گذرگه خاک گنجینه نه طلسم افلاک

در پردهٔ نیستی روائیم در باب که گنج شایگانیم

مائیم کلید قفل عالم گنجینه دهنده پاسبان نیم

مائیم درین خیال بازار آئینهٔ صد هزار دیدار

یک پرده دو صد جهان نوائیم نقشیکه بجا نماند مائیم

تثلیث وجود نیستی و شست بی هستی کائنات در شست

آنجا که محیط شد نمو داد گردید حواس شوق بیکار

ای هستی وجد بسمل من زخم نفس از تو بر دل من

آرامم ده که بیقرارم کاری زخمی که زخم دارم

این نقش تکلف از وسط کرد تسلیم ره تحیر خود غلط کرد

پیرایهٔ چند مینوردم ترسم همه رزق خاک گردم

دستی بعنان من در انداز شاید که باصل خود رسم باز

بیا ای خم‌نشین خالی ظرف خمار آشفتهٔ ناکامی ظرف

ز اشراق درون فیضی نبرده بشمعی زینچراغان برنخورده

خرد بیگانه در جهل کوشی کدورت نشئه مست لای نوشی

ز جهل آورده یک عالم دفاین / بنقد ناروا صاحب خزاین

دل و جان از فروغ عقل خالی / فلاطونی دگر در هیکلی سے

کتابی همچو دل در سینه‌ات بود / نقوش غیب در آئینه‌ات بود

سیاهش کردی از باطل تراشی / نهاد آن متن بس کن از حواشی

نفهمیدی ز دیوان کمالش / یکی از صد هزاران احتمالش

غلط ره میروی ترک سفر کن / ز منزل آن طرف رفتی حذر کن

ولست آن لوح محفوظ الهی / کزو بیرون تراود هرچه خواهی

در آن ساعت که رنگ آمیز ایجاد / خمیر خاک آدم را نمک داد

بقالب ریخت ترکیب وجودش / جبین باشد مهیای سجودش

ز عقل و روح خالی جسم پاکش / ز شبنم دیده مهتاب خاکش

که ابلیس لعین زد نظر باز / صف آشوب غمزه‌های گران ناز

نگاهی کرد در گلدستهٔ او / در آن رنگین طلسم بستهٔ او

تماشا وقت افروز نظر گشت / صد آتش خانه رقص یک شرر گشت

نسیمی شد بگلگشت چمن رفت / چو آتش ریخت در پیراهن نفت

چو خون از جملهٔ اعضا شد خبرگیر / چو تب در استخوانش کرد تأثیر

چو نوبت در فضای سینه آمد / همه تقویم تن پارینه آمد

دل آن سرمایهٔ شور جنون دید / گره در قطرهٔ دریای خون دید

خم می در گره یکدانهٔ تاک — شراری بسته دود زجها بفتراک

جهانی وسعت آباد جهانها — نجوم آسمانش آسمانها

رصد بند کواکب ناشناسش — تهی گنجینهٔ عقل از قیاسش

حوادث رخت بسته از مکانش — حیات و مرگ عالم یک زمانش

گلستانها چو لیلی نخل موزون — بیابانها خس و خاشاک مجنون

چمنها از نزاکت نقش بسته — نگه تا شاخ رنگ گل شکسته

گلش صد رنگ چندان شوق افسوس — نوای عندلیبش خیل طاوس

بهشتش از هزار افزون نمودند — در صد دوزخی بر رو گشودند

فلک بیدیده هم سیاره بیدید — هزاران همچو خود آواره بیدید

زهیبت برق را پرواز رنگش — دم از پرواز عنقا از شلنگش

حسد شد زان عجائب بینش بیش — ندید آن اصل هر دین فرع هر کیش

ندید آن مایهٔ عقل و جنون را — ندید آن هم برون هم درون را

غلط گاه حس آمد عالم حس — طلا گر دید کم در صورت مس

نه بیند دیده اشیا را کماهی — نظر از عشق میخواهم که خواهی

چو عشق آید صورها محو گردد — عبارات فلک بی نحو گردد

جهان در چشم مرد کامل احوال — بود آیینه خالی ز تمثال

همان یک جلوه نیرنگ بیند — نه بیند وزن اگر در سنگ بیند

بخار پا جهان پیمای مردے | بگوشم زد چنین آهنگ دردی
که در مشرق زمین سنگیست مشهور | جگر پر کالهٔ از سینه طور
زلالی ساکن آئینه گشته | خیال عالمی را سینه گشته
اگر یک شهر بر رویش بخندد | همین طاوس روی نقش بندد
ز چندین شکلهائے پیچ در پیچ | جز آن یک عکس ننماید دگر هیچ
کم از سنگی کم از سنگ | که یک رنگست در چشم تو صد رنگ
علی بسکن که شیطان بقرار است | بطوق لعنتی امید وار است
نبود آن قابلیت در وجودش | که سازد جبه خالی در سجودش
بانکار آن لعین شمع یقین گشت | سری چون تیغ کج افگنده بر پشت
تو آدم زاده ای هیچ حیوان | ترقی کرده ترکیب انسان
که نقش آدمی بر خویش بستی | ولی زانعام زانسو تر نشستی
عجائب اختراعی کرده گل | که چون شمعت بمعراج است منزل
چه باشد اینجهت گر دیدن مرد | ز رنگ آمیزی صورت شدن فرد
بدریای معانی غوطه خوردن | قدم بر مرکز گوهر فشردن
بطور دل زدن دستان بلبل | ز شاخ شعله چیدن دستهٔ گل
شنیدن نکهت گل محو بودن | نشستن مست و صاحب صحو بودن
دل و شمن چراغ راه کردن | نفس را نقب آن در کار کردن

چو نقابان شدند زخویش غواص | کشیدند [illegible] خلوت نشینان خاص

ویرتی رخت بربند و جدائی | نماند [illegible] آشنائی

ندانم تا چه گوید آدمی زاد | زبان [illegible] باد

سخن شور است و ارباب جهان دنگ | که با شیشه [illegible] سنگ

سخن را عرض کردن شیشه خامی است | بگو [illegible]

همه طفل اند و بی پروا و چندند | حکایت [illegible] نشاید [illegible]

تفسیر حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

اصحابی کسفینة نوح من تمسک بها نجی | ومن تخلف عنها غرق

ای غبس جوهر هستی گداز | رفت چهل سال تو در خواب ناز

کوزه خدا او برافروختی | آتش خود را [illegible] سوختی

آئینه سازی نشناسی که چیست | خوش [illegible] حقیقت [illegible]

تیغ گری از تو نیاید به فن | بر صف مردان حقیقت [illegible]

مرد نه صورت مردان میار | زشت [illegible]

عشق نداند رقم آب و گل | با [illegible] اهل دل

آن گل رخساره و لعل چو قند | چشم [illegible] درد دل [illegible]

خون چو درآید ز غمی در گداز | [illegible] گل و لعل شود آن باغ باز

چشم سیه خوی شهر فرنگ | [illegible] زندان تنگ

زلف گره در گره مشکبوی | چون شکن چهره شود عیب‌جوی

سرو چو افسرده شود چوب خشک | قابل گلخن بود آن بید مشک

تا چه بلاست کز آن پیش شود | رخنهٔ دیوار کهن می‌شود

ور شوی از باغ صور میوه‌چین | صورت مردان الهی ببین

صورت اینقدر چو معنی خوش است | معنی ایشان که نه صورت‌کش است

کیست بگویم که تو مرد خدای | رسته ز آلایش این نه سرای

خیمه برافراخته زان سوی اوج | تا شده طوفانی این چار موج

علم و عمل هیکل بازوی او | عدل نگهبان ترازوی او

روشنی سینهٔ او علم حق | جوهر آئینهٔ او حلم حق

دور جهان جنبش تکوین او | قطب فلک نایب تمکین او

بیخ سعادت بود اقرار او | تخم شقاوت شود انکار او

جنون گل کرد و طوفان فریاد | بهار آشفتهٔ عشق خدا داد

دلی از زخم حسرت خرمن گل | سری از شور وحشت کوه سنبل

نفس در سینه کاوی دیدن یار | جگر در گل فروشی ارغوان زار

دمی گرمی بتاراج سمندر داد | چنین بوی کباب دل بدر داد

که بودم در صف رندان نشسته | پری گم کرده مینا شکسته

چو من شوریده جانی بیکم و کاست | ز حق دیدار عزرائیل میخواست

ولیکن فارغ اقبال از گزندش | گریزان از نهیب تخته بندش
دعا را وقت ناکامی سرآمد | اجابت اندکی از جا درآمد
صباحی جانب محراب ره کرد | تمنا باز تجدید وضو کرد
نسیمی بوسه بر چشم ترش داد | که تسبیح و نمازش رفت از یاد
هنوزش در گره بال و پر خویش | قدم نگشوده بیرون از در خویش
که خود را دید در دامان دشتی | پری از دیدنش دیوانه گشتی
چه دشت آئینهٔ نادیده نیها | افاده تخانه نشنیده نیها
هوایش روح اما فارغ از تن | برین دشت غبار افشانده دامن
نگه خون تشنه آمد پیش پیشش | که چون گل ریخت در آغوش خویشش
بصورت آدم و آدم کشی فن | بهر ویرانه سرها کرده خرمن
درون عاشق ناکشته خویش | چنین دهقان کجا گردد دلش ریش
سر بیرحمی داسش سلامت | ندیده کشته‌اش جز در قیامت
برون عنوان چندین بیحیالی | درون از هر چه خواهی دیده‌هالی
عجائب لفظی از معنی دمیده | نقابی بر رخ از صورت کشیده
اشارت کرد کای پروانه من | ندیده شمع من پروانه من
منم آن جسم و جان ناآشنا ساز | منم آن صفه و در وا ز هم جدا ساز
سایبان گرد قالبهای خاکم | شبان گله ارواح پاکم

چه میخواهد [illegible] دل تو | که خون میجوشد از آب و گل تو
تماشا بسمل چو شد بهارش | همین ناسور چشم انتظارش
نفس را حسرت آشوب بیان کرد | تمنا بر لبش آمد فغان کرد
که ای احیای جان دل خون تو | حیات جاودان خون کردن تو
چه رها یابی اسیر و آزاد | غبار از خاک خیزد آدمی زاد
چه رقصست آنکه چینه آتش از سنگ | گداز جان گه بیرون جوشد از رنگ
چه حسن است آنکه هنگام تجلی | کند بیگانه مجنون را ز لیلی
نفس در روح قدسی کرد تاثیر | برون آمد بر تگ روغن از شیر
کتاب عشق در دل برانگیخت | که صورت سایه شد از پیکرش ریخت
چه [illegible] باغ قدس آمد به پرواز | ولی بال و پرش بیداد آواز
[illegible] که خسرو نام دارد | خمار مستی در جام دارد
چه داند کس که از میخانه دهر | کشد جام حریف یا شیشه زهر
گذشت جان پستی آیم | زوال رنگ و بوی هستی آیم
فلان فاسق که نیکی را اسا کرد | گناه اهل عالم را قضا کرد
دلش خواهد که هم در پرده خاک | گریبانی به بدنامی زند چاک
نفس را بال و پر خواهد گشودن | قفس را نیز در خواهد گشودن
کلید قفل اندر دوازه ام من | خمار آشوب آنخمیازه ام من

تسلیمش چو سیدر دان زخم دست — زخون خویشتن گرد انش مست

تماشا کن که تیغم را چه رنگست — سیاه هند یا سبز فرنگست

بگوشش عارف آنمعنی چو در شد — دلش در سینه گلشن پر شرر شد

بخلوت وحشت چشم انتظارش — شگفتن کرد ایام بهارش

شب از شوق تماشایش بیاسود — تو گویی دیده بر کاران نکس بود

که جست از خواب بیهوشی دم صبح — غبار شب فرو شد در دم صبح

سیاهی محو شد آب بقا ماند — کدورت رفت بر جا آینه ماند

بآئین عیادت پیش شد چند — بعطر تر راه و رسم اندیشه چند

محقق شد لباس ای تقلید — خرامان رفت تا مسجد رسید

خیالی دید بر پهلو فتاده — نگه خواب عدم را بوسه داده

نگه تا با نگاهش همزبان شد — ادب یک کار فرمای بیان شد

که بر جای خود ای صاحب نظر باش — خجالت میکشم بیرون در باش

بساط ما طلسم معصیتهاست — ندارد آنچه رنگ عاصیتهاست

افادتخانه بی باکی اینجاست — زیارتگاه صد ناپاکی اینجاست

اشارت کرد خادم را که برخیز — کلید قفل را دندانه کن تیز

پلاسی چند تا گسترده دارم — بگاذر اطلسی نابرده دارم

بزیر پای شیخی فرش کن فرش — که شد مهمان ما بالای عرش

دمی ناگشته صحبت گرم بازار
که آن غارت‌گر جان شد پدیدار

فزون از یار را دل یکجهان شور
چو صبح آخرین سرمایهٔ نور

تصور گشته شمع جمالش
تجلی پردهٔ روی خیالش

وداع هوشش در رفتارش مقابل
نهالی خورده آب از رفتن دل

گلی از باغ قدس آورد پیشش
که پیش آمد فراموشی ز خویشش

فغان همنشینان شد هواگیر
بهر گوشی برنگی ریخت تاثیر

تذروان حرم کردند فریاد
که آه از پا در آمد سرو آزاد

بهار ما نمی‌آید در چمن باز
که گل تا ریشه کرد از شاخ پرواز

قدح بر سنگ زد پیر خرابات
که باید دوخت زین پس لب ز طامات

خم می بعد ازین جوشی ندارد
که دور ما قدح نوشی ندارد

بهار از گلشن ما رخت بندد
بگرید تاک اما گل نخندد

دگر یوم الوداع انبساط است
که فصل برگ ریزان نشاط است

هزاران سال دیگر گردد افلاک
نظر بازی کند با جوهر خاک

کواکب را اثر سازد فراهم
طرازد پیکری از خاک آدم

که تا یک دایه میخانه آغوش
چنین طفلی کند آرایش دوش

بچندین مهر گردد بوسه گیرش
بصد بستان دهد چون تاک شیرش

کند خمخانه افروز جهانش
طرب جوشد چو می از آستانش

نیامد در جهان مانند خورشید — دگر روشن کند آئین جمشید

هزاران سال دیگر گرد افلاک — کز مینیان فتنهٔ برخیزد از خاک

نوای لولیان آهی گرفته — دمی بر دست چون ماهی گرفته

سر گیسوی معشوقے بریدند — سراپا کوچه جاروبی کشیدند

هوا طوفانی سنبل کشیدن — خطای خیل آهو در دویدن

زبان نوحه را شستند از خون — قبای ناله را کردند گلگون

نوای خونچکان را بر کشادند — چو بسمل بلبلان پرواز دادند

که ای آبحیات زندگانے — کجا رفتی که رفت از ما جوانی

جوانی رفت و خوبی بال و پر دید — وطن مشتاق رندی همسفر دید

طرب گردید صید خسته را دام — چراغ صبحدم شد اختر شام

شکن بر چهره آمد آستین بال — بهم زد طایر خوبی پر و بال

شکرخند طبیعت زهر شد زهر — پس از یکچند صحرا میشود شهر

خروش شهریاران بر آسمان رفت — که ننگ دودمان انس و جان رفت

دل شیطانیان زین غم دو نیم است — ضلالت بیکس و بدعت یتیم است

مهیا کرد خادم برگ و سازش — نشد پیدا کس از بهر نمازش

زمان اهل ورع از سایهٔ او — چنان کز بوی شیر خفته آهو

ازین غافل که معشوق جهان شد — به نعمتخانهٔ حق میهمان شد

مسافر چون بمنزل شد نظر باز | گلستانی شگفت از پردهٔ راز
هنوزش بار تن بر دوش مردم | سرش ناسوده در آغوش مردم
که ناگه عالم بصحرا جلوه گر شد | جهان سرمایهٔ نور نظر شد
ز صحرا شد نمایان انگبین گاه | که اخوان یوسف افگندند در چاه
چو صبحی زد عباری در طلا طم | در و خورشید افزون تر ز انجم
بصورت آدمی اما فرشته | همه از پاکی و عصمت سرشته
بآهنگ نمازش در رسیدند | بآئینی که دانی صف کشیدند
ملک هر چند صورت مینماید | امامت را بجز آدم نشاید
بامر حق ادای فرض کردند | سلام دین بگوشش عرض کردند
نظر تا کرد عاشق هیچکس نیست | جز آن آشوب عالم هم نفس نیست
تو گوئی آفتاب لایزالی | بیابان راز شبنم کرد خالی
سخن بسیار و فرصت کم زبان بود | وداع آنجا حکایت را بیان بود
وداع هم بصد تعظیم کردند | تماشا دوست را تسلیم کردند
که فردا نیز با ما کوششی هست | بآن زاهد که دانی جوششی هست
تو گوئی زاد خلق کریمش | بدی رد کرده طبع سلیمش
چراغ صدق کیسه پروانه او | صفا گرد عبادت خانه او
ریاضت با وجودش بیعت خاص | چو شمع اندر گداز خویش غواص

دلی از پهلویش آواز جسته — خمیر چینی رنگ شکسته

تماشا عشق را از دیده عمری — بگرد اهل حق گردیده عمری

بعالم بنده فرمان چو او نیست — دلی در پرده محرم نیستم [illegible]

سخن کوته کنم وقت سحر شد — بسوی وعده گه صاحب نظر شد

ز یارتگاه نامیدی و بیمی — چراغ مضطرب پیش نسیمی

چنار کهنه شد نذر دیدن — مهیا گشته آتش کشیدن

نظرها تا بهم همراز گشتند — بسوی مرکز خود بازگشتند

ز جا برجست پیر نیم مرده — بصد آشوب زخم شیر خورده

برآشفت از غضب برداشت فریاد — چو ماری کز نفس بیرون دهد باد

که ای از عشق و دین آواره تا چند — ترا شیدن ز قرآن دفتر زند

شرایع را بدل کردن بالحاد — شکست دین نمودن دام صیاد

برای عام دامی پیش کردن — شکار خوک قوت خویش کردن

بعیب اهل تقوی لب کشودن — هنر در مشرب رندان فزودن

شهرت کرده ای از دین عنان تاب — غزالان حرم مهمان قصاب

فلان ساعت که با رندان نشستی — کدامین دل که صد رنگش نخستی

کدامین دل که از دست تو خون نیست — تماشا کردن طرزت شگون نیست

بسوزان خرقه پوش جلوه طاوس — برهمی کاشانه سوز ننگ ناموس

نگفتی جمله یکرنگ اند و یک بوی — نگفتی خود محیط اند این همه جوی

نگفتی کفر و ایمان هر دو رنگ اند — نگفتی کعبه و بت هر دو سنگ اند

نگفتی شورها از مستی ماست — کلید قفل عالم هستی ماست

نگفتی هیچ جز ما در میان نیست — همای قدس ما را آشیان نیست

نگفتی با هم ابلیسیم و جبریل — نگفتی ما با ابراهیم و با پیل

نگفتی با خدا و با جهانیم — ز مهر عالم به جنبش از آنیم

بود از سحر و نیرنگ نارسائی — باین کافر دلی لاف خدائی

غرض از تهمت باطل طرازی — بچون خویشتن ظالم کرده بازی

بهندیان آنقدر زد گهنه مغرور — که بر شانش یقین شد نیش زنبور

بقامت هر یکی سنگین تر از پیل — ولیکن نائب طیر ابابیل

ز شهد صاف همالی ساختندش — چه باشد جان ز دین پرداختندش

علی ای بی تکلف نغمه پرداز — حریف بلبل نالان شیراز

چه دانی درد نوشان در چه کار اند — دو عالم دردش ایشان یکسوار اند

بجز لغزیدن پا کام شان نیست — چو موج می رگ آرام شان نیست

کسی با این سیه کاران ستیزد — که خونش روز محشر بر نه خیزد

بدنیا و بعقبی می ستیزند — چو برق از هر دو جانب در گریزند

جوش عطر آمیزی عطار ماست — نافه آن آهوی دشت خداست

شاعری جزویست از پیغمبری | جاهلانش کفر خوانند از خری

شعر و شرع و عرش با هم خواستند | لوح گیتی زین سه حرف آراستند

تابع آیین این صاحب نفسم | آفتاب معرفت را مسکنم

منکر اهل سخن خود کافر اند | بت پرستانند و از بت کمترند

گشت قرآن صورت معنی نمای | ای شهید حسن بت دستی بخای

سیفی از آن داند که کاری کرده‌ام | صید قدسی را شکاری کرده‌ام

ز عالم جز رمیدن حاصلم نیست | کدام آهو که سرمشقش دلم نیست

سکون از آب و عالم مضمحل شد | تن از بس خدمت دل کرد دل شد

قیامت پاره‌ای دارم در آغوش | که چندین با طپیدن میزنم جوش

رمش در گرد میدارد غبارم | چو بوی گل هوای اختیارم

دلم در اضطراب از وحشت او | طلسم یکجهان رم کرده او

تب دل درد بود هم کار فرماست | شرر با سنگ میر قصد تماشاست

کجا دل از خیالش باز دارم | پری با شیشه در پرواز دارم

نمیگیرد بدشت سینه آرام | نفس از تیر بیرون بی سخن نام

نه تنها شور مجنون کرد بنیاد | که از لیلی نگاهان کم کند یاد

خودش معشوق خود عاشق مزاجست | ندارد آنچه با خود احتیاجست

ز حسن و عشق یکصورت کشیدند | سخن را زین دو جوهر آفریدند

تجلی بر دل خاصان حق ریخت / سخن شد چون لب آتش برانگیخت

اگر حسن است پیش او رود او / دگر عشق است رسوا کرده او

عجب نیرنگ‌ساز است این پریزاد / گرفتار هزاران دام و آزاد

پریزادی و میناها از او پر / صدف از آسمانها بیش دیگر

از او گلگیری و یک شهر گلچین / از او جامی و یک عالم خمارین

نفس گر دو زلال صافی او / کی جان ته نشین صافی او

اگر از پاکی خود حرف راند / نسب با حضرت بیچون رساند

چه پرسی از حسب شور جهان است / سخن مینا گر هفت آسمان است

سخن صاحب سریر مهتری بود / که آخر معجز پیغمبری بود

سخن از بسکه فرزند خلف شد / خدا با بندگان خود طرف شد

سخن نهریست زان دریا بریده / که از یک قطره کونین آفریده

بهر جا رشحهٔ فیضش دهد نم / زند طفل از مسیحا بیشتر دم

سر رشتش را اندکی گر باز گیرند / فصیحان را ره آواز گیرند

شد از نیرنگ این قدرت تماشی / فصاحت همچو بت در عقدهٔ نزاعی

سر انگشت زبان سخن شکسته / دهن‌ها چون عقدهٔ پروین نشسته

فصیحان عرب گشتند با طفل / که آید دارویی بهبود شی دل

درین عالم که همت دامن افشاند / کرم گر ماند با اهل سخن ماند

متاعی کز دو عالم پیشتر بود
درین دست و همت مختصر بود

سر گنجینهٔ احسان کشودند
عطا از دو عالم پر نمودند

بنادر گر پدید آمد هنر بیدار
خیالی چند بر هم بسته در بار

ببود امخزن گوهر کشادند
حیات جاودد دانش بهفت داد

ز ادراک سخن دوران بمغز
چو موج افتاده گرداب پا نغز

بعیب انوری خسته اوهم
زنند از راه همت پروری دم

نمی دانند این نا اهل کیشان
هنرور پرده دار عیب ایشان

غرض شان نیست جز سحر آزمائی
بارباب بصر قدرت نمائی

که نیرنگ قلم را بر هنر وزند
نفس از آتش فکرت بسوزند

خیالی در جهان پابند دارند
بحکمت مردگان را زنده دارند

عطائی کز شهان با انوری بود
چنین دیدم که پوچ و سرسری بود

کرمهائیکه او با خسروان کرد
من اینک مدعی گر میتوان کرد

هنوز آن جود بی انجام باقی است
هنوز آن منعم و انعام باقی است

شهان گر عالمی را رام کردند
ز نیکیهائی کسب نام کردند

باخر زهر ناکامی چشیدند
ز حسرت سینه مالا مال دیدند

نماند آن قبضهٔ تسخیر ایشان
نماند آن شوکت عالم گیر ایشان

بنا در [illegible] نیست
هم از ترجیع انجام باقیست

مرا ذوق سخن بی درد دل نگردد | که تسخیر سخن با حاصل نگردد
باقبال سخن صاحب قِرانم | خراج دل ز شاهان میستانم
کلید نطق من قفلی که بگشاد | ز قید بازپرسیدن شد آزاد
جهان از قید من جستن ندارد | دری وا کرده ام بستن ندارد
جهانرا شور رسوائی ستم من | سخن را علت رعنائی منم من
اگر شورم ز عالم بیشتر نیست | ازین نه پرده فریادم بدر نیست
ازو معشوق معشوقان شهرم | ازو مقبول مقبولان دهرم
بتان شیرین ز کلامم یاد گیرند | خرام خویشتن را اوستا دگیرند
بفیض عارفان از من رسیدند | که در چل سال عزلتها کشیدند
حدیثم زاهدانرا فتح باب است | کلام من دعای مستجاب است
قدح نوشان ز من آن نشه دیدند | که جای می ز خم دامن کشیدند
دلم کیفیتی را کسب ... | که پیشم سیر فردوس آمد بفریاد
تکلف برطرف نسخهٔ طلسمات بی سنجد | کلامم سحر پیر خرابات
دمم چنبیدن جهان را بر کشادند | خرابات سخن را در کشادند
ضمیرم اندیشش روح من بود | که آخرش فیض سخن بود
پس از خندیدن لب گلشن پرداز | هزاران بلبل کرده پرواز
ز شوق چشم و بازی پرشوق | معلق بر مساق بسر دوند

برنگ آمیزی افسون تقدیر — معلق دام شد پر دانه زنجیر

ببال بسته افتادم ازین بام — معاذالله نبندد هیچ من دام

اگرچه آشیان در خاک بستند — ولی در آشیان کمتر نشستند

درون آشیان آمنوی افلاک — قدم برخاک و خود در عالم پاک

حریفانیکه پیش از من رسیدند — بقدر دور خود جامی کشیدند

ولی چون بود صاف از جوش خم گم — کفی برداشتند از ته این خم

چه شد بالانشین صاف از کمالش — نصیب جام من آمد زلالش

بیا ساقی بده جامی پیاپی — که نگذاریم صاف و درد این می

دگر رحم است بر پس ماندهٔ چند — ببزم اهل دانش خواندهٔ چند

سبو خالی کن و پیمانه بگذار — رعایت میکنم در دو بے تحیدار

خیابان طرح ساز این کهن باغ — که گل را آب داده لاله را داغ

قلم بازچید از نخل ایجاد — که چون من میوه را پرورش داد

زگوهر بحر و کان خالی نمودند — که چون من گوهر عالی نمودند

چه سرها طعمهٔ برق فنا شد — که موی صاحب دست و عصا شد

کنون وقتیست تا قدری نمایم — بعنوانی که شایسته‌انم درآیم

تمام از نفس بندم طلسمی — زمغز جان کنم ترکیب جسمی

معانی را دهم سیر از حرف — محیط را کنم زندانی ظرف

بنوک سینه وقت خراشم — که لفظ از چه هر معنی تراشم

شود زلف پری صرف کمندش — کنم از سایهٔ خود شیشه‌بندش

شرابی عارفانه آورم پیش — که بینایش بود چشیدن خویشش

دلم سازی مهیا کرده باشد — که در هر نغمه‌اش صد پرده باشد

سخن چند آنکه دارد پرده نیکوست — که مغز از پرده بیرون بشود پوست

خداوندی که باهم جان و تن بست — هزاران پرده را چه رشتن بست

ترا هم مدتی در پرده میداشت — که چون این تخم حکمت در دلت کاشت

عدالت از مزاجت شد خبرگیر — شکر چیز است شیرین کاری شیر

حیا دادت که عصمت پیشه باشی — ز غیر حق تهی اندیشه باشی

بود تا عفتی جز دوست دیدن — ندیدن مغز نقش پوست دیدن

کرم آموخت تا آزاده باشی — ز رنگ و بوی هستی ساده باشی

شجاعت داد خنجر بازی آموخت — شهیدش تا شوی سربازی آموخت

توهم ای نبض ذات اصل تا فرع — نفس بیرون مزن از قالب شرع

صبا ایستاده حرفی شنیدی — ز پایت شد جدا رفتن چه دیدی

قدم بردار و سیر آهنگ بردار — غبار از دل شرار از سنگ بردار

نفس را با کلام آشنا کن — حدیثی را که من گفتم ادا کن

سلام از من رسان اهل طلب را — سحرخیزان اشک نیم شب را

که از پهلوی هستی قوت سازند | زخوناب جگر یاقوت سازند

درون از ناخن دقت خراشند | گهرها از صفای دل تراشند

که در زیر فلک صاحب کمال است | نظرگاه جمالی و جلال است

طلسمی بسته ترکیبش ندیدم | ولی از مخبری حرفی شنیدم

گلستانیکه دیوار و درش نیست | خسی غیر از رگ گل در برش نیست

کسی چون باد ران گلشن گذارد | که بار رفتن در دلش در ندارد

بیا دل هر دو سر بگشای خوان را | که دعوت کرده ام صاحبدلان را

در آید هر که مشتاق تماشاست | اگر بیرون برآید پیر داناست

بانصافش خریداری نمایم | ز اسرار درون برقع گشایم

نهم آئینه دل پیش رویش | ببیند سوی من هم سوی خویش

شود روشن چراغ از رفتن خویش | نماند رازها را پرده در پیش

نفس طوطی شود بصوت و آهنگ | سخن بلبل ولی از گردش رنگ

نفس هم در سکون معنی در باشد | نگه حرف و اشارت شور باشد

بهندستان زمین حکمت کنم شرح | بیونان خیلی افلاطون دهم طرح

نه آن حکمت که دین ما محو سازد | عبارات جنون را محو سازد

بعشق آیم که حکمت اعمی اوست | بعشق آیم که تیر بی خطا اوست

بعشق آیم که حکمت بندهٔ اوست | دو عالم یک تبسم خندهٔ اوست

بعشق آیم که آدم را برون کرد ازان گلشن که یادش سینه خون کرد

بعشق آیم که شیطان را کمر بست خودش در اندرون بنشست در بست

بعشق آیم که دینها کرد بنیاد خطی بنفی هم از کیوسر ستاد

بعشق آیم که حرفش حک ندارد کتابش نقطه‌های شک ندارد

چه باشد عشق علم مصطفائی نهان در بندگی راز خدائی

خوشا اشراقیان طلعت او اویسی مشربان امت او

که در غیبت قدح نوش حضورند بنزدیک و ز میخانه دورند

بخلوت برده جان را در مقابل خود این سو مانده صد منزل ز منزل

خم هستی شکستن حکمت ماست ز خود تنها نشستن عزلت ماست

ورای طور عقل اینجا جهانی است که در هر ذره او آسمانی است

خیال فلسفی را مختصر کن گر احمر الانبیا دل داری نظر کن

علی جوشیدن دل را گران نیست ولی شوق مخاطب در میان نیست

سخن کش همچو آن یاقوت خوش آب ز خون سنگ خارا میخورد آب

دریغ ظلمت سر بسته بند در بند ندیدم جز سخن کش طالبی چند

هنر عیب است و فضل اینجا وبال است تصوف یا دگر گیری کمال است

گردی از تکلف مبتذل تر ز اعمال ریائی بی عمل تر

همه تصنیف ما را بر گرفتند نفهمیدند لیک از بر گرفتند

دگر کل زرق تقلیدش کردند — ضمادی اعتبار خویشش کردند

چه باشد تا گروهی پیش رفته — نگاهی دیده وا از خویش رفتم

بصورت مرده و معنی نموده — جگر حل کرده و مشکل گشوده

چه باشد تا ز ما پس ماند چند — بقدر یک نگه هم سخن خوانده چند

همه رنجور پیشش از ناتوانی — همه بیمار نادیده جوانی

چه باشد ما همه صاحب کمالان — همه بر خود ز رنگین خیالان

یکی گستاخ و دیگر حکمت آموز — یکی خود شمع و دیگر شمع افروز

یکی شور انا الحق کرده بنیاد — یکی لب بسته و گردیده استاد

ادب نشناسی و ترک ادب هم — مزن از حرف آشفتگان دم

بگیر دامنش با لطف از ناز — تو هم گر می‌توانی دست کن باز

درآید باغبان تیشه در دست — کند صد نخل رعنا کرده را پست

تو هم خاری بچین از باغ و بگریز — که دامانت نگیرد آتش تیز

رها کن خسرو آئینی دگر هست — که از صد راز پنهانم خبر هست

برنگ غنچه پوشیدند کامل — مرقعها درون پرده دل

طبیعت را اگر ذوق سخن نیست — دماغی لایق صهبای من نیست

گوارا باد که نوشند ساغر ما — که دارد طاقت دردسر ما

که این صهبا به پهلو می‌ستیزد — چو گل از خنده جام و شیشه ریزد

خمی باید مصفا تر ز افلاک — که این صهبا نگردد منت خاک

کجا این حرف در اندیشه آید — که می در انجمن بی شیشه آید

بیا مطرب که فردا روز جنون است — دلم امشب نه فردا بر امروز خون است

هوا کیفیتی را کرد ایجاد — که خون مرده غم بوسه می داد

خبر ده سیر سامان شب را — که در گلشن برد خورشید شب را

تهی جام و سبو از صاف می چند — تو هم خالی ز خود مانند نی چند

حریفان سرخوش و مستان همه جمع — نی بی نغمه فانوس است بی شمع

اثر با شوخی آواز حل کن — به بحر مثنوی سیر غزل کن

دگر جوش گل آستین بر شکست — خم خاک را زور می در شکست

به رنگی ناگذشت صورت پذیر — که نرگس شود از شکر جام شبیر

شرار رگ شد از هوا کار سیماب — ببالد بجو دگر شود آفتاب

رطوبت در دل لاله چندان فشرد — که تا گنج شود ریزد از صاف درد

ز پاکیست گل شبنم رسی خویش — نیش بود شوخی بوسه خویش

بیا ساقی بگردان جام مل را — حنا بندیست امشب شاخ گل را

بهار امسال رنگی ریخت در باغ — که کوثر بر دل فردوس شد داغ

شکفته غنچه از خنده ناز — که آمد گل ز بالیدن به پرواز

عروس باغ زیور بسته امروز — چمن را غیرتم در بسته امروز

بیا گلرو در گلشن کشاییم   چمن پیرایگان حالی نماییم

رگ نشو و نما در اضطرابست   دمیدن سبزه را مانع ز خوابست

هوا جان میدمد در پیکر خاک   ز بالیدن قباهای غنچه‌ها چاک

ز باران قطرهٔ آبی که ریزد   بجای گرد سبزه از خاک خیزد

بگرد سبزه خاک از بسکه بالید   هوا را چون نفس در سینه دزدید

رساننده تازه نخلی سر افلاک   نهان در سبزه همچون تیر در خاک

ز جوش سبزه دریا گشت پنهان   برنگ چشم خوابیده بمژگان

چو صد سینه گوهر سبزه گردید   صدف را چاک زد از بسکه بالید

ز تأثیر رطوبت شیشه و جام   بموج باده می افتند در دام

در آب غوطش پنهان سبزه تر   چو در آئینه‌های صاف جوهر

ز فیض ابر آتش بسکه نم دید   چو یاقوتش توان در پنبه پیچید

شرر در رنگ می بالد چو یاقوت   بهارستش دهد از نشو و نما قوت

چمن را از نزاکت آب رنگست   هوا بر شیشه‌های غنچه سنگ است

فروغ مه چمن را میگدازد   که گل از سایه گل رنگ بازد

نفس را بشکن ای سرخم بلبل   که از سم بشکند رنگ رخ گل

باطراف چمن لختی گذر کن   بهم پیوند الفت را نظر کن

که چون طاوس رعنایانه گل   نمیگردد جدا از بال بلبل

هوا عشرت‌فزا و صحن طربناک ‌‌ ‌‌ ‌‌ صدای خنده می‌آید ز تاک

چمن مست و گلها در شکرخند ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو اهل ذوق در بزم [illegible]

جهان بخششی که چون احسان کند عام ‌‌ ‌‌ ‌‌ نماند هیچ کم‌دار و [illegible] نام

[illegible] ‌‌ ‌‌ ‌‌ کند پهلو تهی از بحر ساحل

[illegible] ‌‌ ‌‌ ‌‌ صدف چشم دیده گر گوهر پوشد

[illegible] ‌‌ ‌‌ ‌‌ بگوهر شد نهان چون بیضه دریا

[illegible] ‌‌ ‌‌ ‌‌ شود خون آب اگر ریزند در شیر

اگر ویران شود [illegible] ‌‌ ‌‌ ‌‌ کند تعمیرش از رنگ رخ گل

اگر [illegible] ‌‌ ‌‌ ‌‌ نیستان بشکند در ناخن شیر

[illegible] ‌‌ ‌‌ ‌‌ نسازد سیل ویران خانهٔ مور

[illegible] ‌‌ ‌‌ ‌‌ کند کوه گران چون کبک پرواز

[illegible] ‌‌ ‌‌ ‌‌ ندزدد زخم گلهای چمن آب

[illegible] ‌‌ ‌‌ ‌‌ که از پستان پیکان می‌خورد شیر

[illegible] ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو بخشش سایه از پیری سفید است

[illegible] نقش بستم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ورق خورشید تابان شد بدستم

[illegible] گردید ‌‌ ‌‌ ‌‌ قلم فانوس شمع طور گردید

[illegible] فتح ‌‌ ‌‌ ‌‌ کلید گنج‌های گنجینهٔ فتح

طفرها در کمین و ابرو چشم او — دم صبا صید [illegible]

چه برق است اینکه بوزان دیدنش — نگه با قبل جست دیدن او

در آن ساعت که گردد تیغ مجنون — زره [illegible] از خونها

اجل ساغر دهد مردان کین را — ز خون [illegible]

صف شیران شود هر سو مرتب — بخون غلط سوار از پشت مرکب

زمین دریا شود خونناب آتش — کلاه و سر بود موج دریا بالش

ز جوشش خون بر اندام سپاهی — زره جیب پر رنگ قمیص ماهی

ز سهم تیرباران ریزد انجم — شود سر چون صدف در سینه ها گم

ز دان گردد شکرشکن از دیده تیغ — بخندد بر شکستن سر چو تیغ

کمان هر سو شود آبستن مرگ — پیام آرد خدنگ از زادن مرگ

رگ غیرت کشاید نشتر تیر — [illegible] برقها از نیش شمشیر

ز باد گرز گردد کره سیماب — زمین لرزد چو گردد چهره آب

هوا از آتش کین گرم گردد — برنگ موم آتش [illegible] گردد

سیه گردد جگر در سینه چون سنگ — برنگ [illegible] رگ شود خشک

بسوزد آتش کین نخل امید — شود انگشت کال از تاب خورشید

ز فیض لب تشنگی شمشیران — بریزد بر زمین خون دلیران

برآرد از تن بدکیش جان را — نفس در سینه اندازد کمان را

کنند چون ناوک الماس پیکان | نگاه خصم را دوز دبمژگان
چو شمشیر افگند بر فرق دشمن | بلرزد در تنش چون موج جوشن
سنان از شوخی آند ست و بازو | سیاهی در ربا ید از سر مو
عدو از سایه گرزش کسر یزد | کجا مینا به سنگی در ستیزد
نهاز بوه راه را هرگز بر د تنگ | که دارد غیرت از عاجز کشی ننگ
کند این اقتضا طبع بلندش | گر شوخی کند آنجا سمندش
ز تیزی اندیشه سیر و عرش پیما | که نگذارد ز غیرت بر فلک پا
ز شوخیهاے معنی نیست جایش | که در سیر است چون رنقش پایش
غباری کز شتابیش خیز داز جا | بصد بار بدان دگر ننشیند از پا
ز تندی سیر و داز سایه هم فرد | ندارد سایه جز جستن گرد
نفس و ز دیده می آید سوارش | که خود داری بو د پیوسته کارش
فتد گر عکس مژگانش بر اندام | ز عینک چون نظر بیرون زند گام
زند موج عرق گر تازیانه | پرد چون عکس از آئینه خانه
بصد طوفان نمیگر د و بش عرق | بدریا موج و بر بر ر و هوا برق

الحمد لله که مثنوی نامہ علی بتاریخ ۴ شوال روز جمعه سنه ۱۳۱۲ ہجری در عہد
نظام الملک آصفجاه چهارم بیر نور میر محبوب علیخان پادشاہ دکن باختتام رسید

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس نظما، مجالس انتظامی
مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلباء غیر رجسٹر شدہ دو کتابیں بی۔ اے۔ اور انٹرمیڈیٹ
کے طلبہ تین کتابیں ایم۔ اے۔ ایل ایل۔ بی و تحقیقاتی جماعتوں کے
طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جاسکیں گی مگر اس غرض کے
لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری
عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا سیاہی یا پنسل سے
نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جاسکیں گی۔ فقط